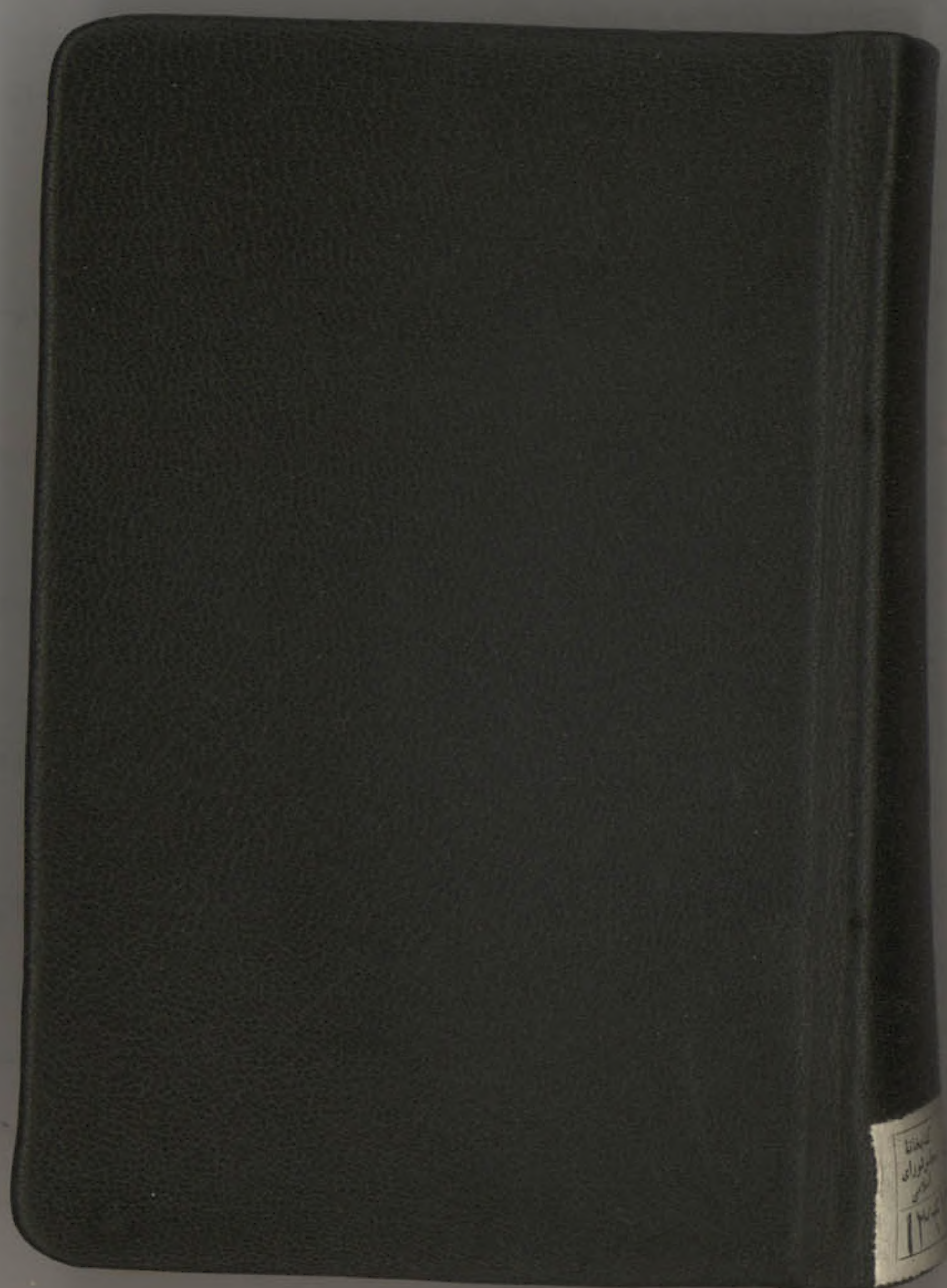
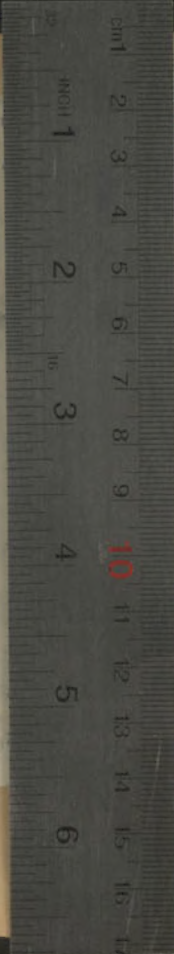
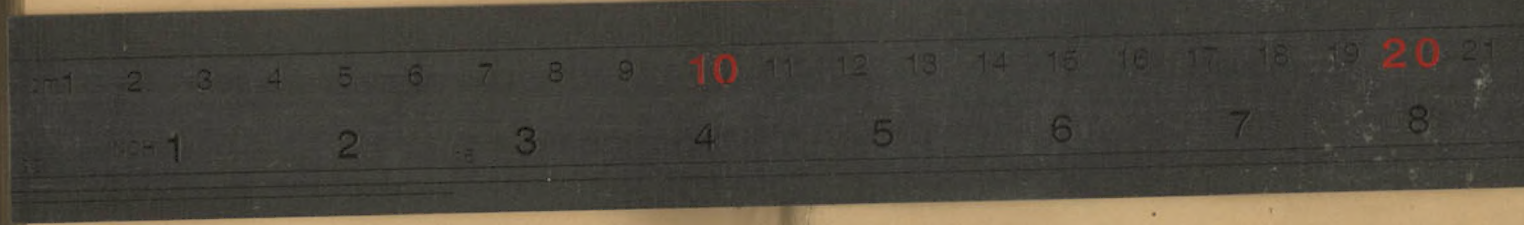
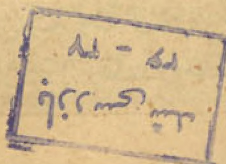










ومن یعتصم بالله فقد هدی الی صراط مستقیم

الحمد لله الذی کلمة توحید خواصه لا هو الا هو • وصلوته

وسلامه علی من خص بمعرفة ما لا یعرفه غیره • وعلی آله

واصحابه واتباعه الذین رضی الله عنهم ورضوا عنه

وعلی الوارثین المحققین الراسخین الذین یحبهم ویحبونه

اما بعد چون بیان وارثان حضرت ختمیت اسرار

علوم طریقت را در دو قسم منثور و منظوم محصور ست

و مدح ان من الشعر لحکمة • وفی روایة لحکما • وثنای

ان من البیان لسحرا • برقسم دوم مقصور • نظر باین ملاحظه

عارف حبیب اشتباه • وارث حضرت لی مع الله • پوشنده

خلعت توفیق • نوشنده رحیق تحقیق • اینجا نی آنجایی •

مست شراب محبت خدایی • متمکن راسخ واصل سیاح

واقف کامل • زبده عالیمقامان • الراسخون فی العلم •

خلاصه مقربان رفیع آستان سرور از باب حلم • آنکه

در عذر تقصیرات مدحتش این فرموده حضرت او

مناسب است که •	گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد	لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام	مدح تو حیفست با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان	گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل

لیک بپذیرد خدا جهد المقل هادی الحق والحقیقة

والیقین • جلال الاسلام والایمان والدین • محمد بن

محمد بن الحسین البکری البلخی الرومی • قدس الله تعالی

اسراره • ورزقنا متابعة آثاره • اختیار قسم منظوم

نموده نظم مثنوی معنوی فرموده • وهو اصول اصول

اُصُولِ الدِّینِیَّة • عالی الرِّوایة فی الاَحادِیث والاَخبارِ
النَّبَوِیَّة • جامِعُ دقایق التفاسِیر المأثُورة • حاوِی حقایِقها
المشهُورة والمستُورة • چنانکه هر مُبصِر بصیر • وهوشمند خبیر
که بحکم • وأتُوا البیُوتَ مِن ابوابِها • از ابواب مصابیح ابیاتش
در اهل بیت نظر کرده مخدّراتی دیده • در سِترِ غیب پنهان
ومستُوراتی یافته از وصمتِ عیب در امان • حُورٌ مقصُوراتٌ
فِی الخیام • بیان ایشان • کأنّهُنّ الیاقوتُ والمرجان • در شان
ایشان • جنّاتُ عدنٍ تجری مِن تحتها الانهار • عیان ایشان
عیناً یشرب بها المُقرّبُون نشان ایشان • یُسقَون مِن رحیقٍ
مختومٍ ختامُه مِسکٌ • شان ایشان • سقیهُم ربُّهُم شراباً
طهُوراً اختتام ایشان • اِنّ المتّقین فی جنّاتٍ ونهرٍ فی مقعدِ
صِدقٍ عند ملیکٍ مُقتدِرٍ • صفت مکانت آبای ایشان
لیکن از غایت خوب رویی • وبنهایت غیوری وعصمت
خویی • وعفّت جویی • آن حوران مهوش • وآن آفتاب
منظران دلکش • جمال پرجلال برکمال خود را در زیور د
رّ و گوهر • ومُشک وعنبر • از احولان حسود متعصب
معیُوبِ بداختر چنان پنهان کرده الله که چشمهای عقولِ
هوا آلوده • ونامردان خفاش دیده ومتریمان کژ رو ناپسندیده
از مُطالعهٔ اسرار آفتاب آثارشان محروم کی دیده • فَاللهُ
خَیرٌ حافِظاً وهو اَرحمُ الرّاحِمین

جان نامحرم نه بیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست
ای ستیره هیچ تو برخاستی — خویش را از بهر کور آراستی
بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد
روی ناشسته نه بیند روی حور — لاصلوةَ گفت الّا بالطهور
پیش باهمت بود اسرار جان — از خسان محفوظ تر از لعل کان
گر نه بیند کودکی احوال عقل — عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نه بیند عاقلی احوال عشق — کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حُسنِ یوسف دیدهٔ اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد ناپدید
این سخن پایان ندارد در کمال — پیش هر محروم باشد چون خیال
کوزه می بینی ولیکن آن شراب — روی ننماید بچشم ناصواب

کونه کونه شربت و کوزه یکی | تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان | کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان | لیک بر محرم هویدا و عیان
از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل

دربن فرموده اشارت نموده بآیة یُضِلُّ بِهِ کَثِیرًا وَیَهْدِی بِهِ کَثِیرًا

هر وجودی کز عدم بنمود سر | بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنانکه تلخ و شیرین از ندا ثم
پس ز نقش لفظهای مثنوی | صورتی ضالست و هادی معنوی
هر دو در جنکند هان و هان بکوش | تا معانی غالب آید بر نقوش
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج | خاک بی بادی کجا آید براوج
چون غبار نقش دیدی باد بین | کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار | باقیت شحمی و لحمی بود و تار
در گداز این جمله تن را در بصر | در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو کز همی بیند ز راه | یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار | سرمه جو والله اعلم بالرشاد

و چون دأب و عادت عارفان عالی بارکاه لَا یَعْرِفُهُمْ اِلَّا هُوَ و محبوبان حبیب اشتباه ناظم یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ • آنست که اسرار عاشقی و معشوقی و محبی و محبوبی و آنچه تعلق باین دو مقام عالی انتظام میدارد در ضمن امثال و حکایات و الفاظ و عباراتی که روش محاوره و مخاطبه اهل رسم و عادتست بیان می کنند نظر باین قاعده و ضابطه حضرت حبیب اشتباه نیز حقایق شریعت و طریقت و دقایق محبی و محبوبی و محبت را بصورت حکایات و در لباس الفاظ و عباراتی که رسم اهل صورت و رسم و عادتست در نظم مثنوی معنوی تصویر فرموده و لیکن بنظر تحقیق

این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست و حضور یار غار | خود بر تو این حکایت رو شنست
که غرض زین حکایت گفتنست | پس حقایق را که اصل اصلهاست
دانکه آنجا فقها و وصلهاست | کی تو بر تمییز طفلت مولعی (یعنی حریص)
این زمان یا اُمّ موسی اَرْضِعی | شیر ده ای مادر موسی ورا
وندر آب افکن میندیش از بلا | تا ببیند طعم شیر مادرش

تا فرو ناید بدایه بد سرش	هر که در روز الست آن شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد	این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمی گردد روان	یک کس نامستمع ز استیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند	ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
کی توان کرد رفت دمشان در حجر	ز انچه کوه و سنگ در کار آمدند
می نشد بدبخت را بگشاده بند	گوش کنعان کی پذیرد این کلام
که برو مهر خدایست و ختام	لیک میگویم حدیث خوش پیی
بر امید آنکه تو کنعان نه	گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اُذُنی بباید واعیه	ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتی بان استاره شناس	جز نظاره نیست قسم دیگران
از صعودش غافلند و از قران	آشنایی گیر شبها تا بروز
با چنین استارهای دیوسوز	هر یکی در دفع دیو بدگمان
هست نفط انداز قلعه آسمان	زین همی گوید نگارنده فکر
که بکن ای بنده امعان نظر	آن نمیخواهد که آهن کوب سرد
لیک ای پولاد بر داود گرد	تن بمردت سوی اسرافیل ران

دل فسردت رو بخورشید روان	در وجوه و وجه او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو کنج شو	تا بود در رو ندارد او عمل
چونکه شد فانی کند دفع علل	قوم معکوسند اندر مشتها
خاک خوار و آب را کرده رها	چشمه راحت بر ایشان شد حرام
می خورند از زهر قاتل جام جام	ومع ذلک کله هیچ شک نیست که

اهل حقیقت را در ادای معانی بلباس صور نکات لطیف شریف معتبرست یکی آنکه چون آدمی در اول حال بواسطه استعمال آلات حس و خیال از محسوسات بمعقولات رسیده و از جزئیات کلیات را دریافته پس دراک معانی جز در ضمن صور مأنوس نفس و مألوف طبع او نباشد بنا بر این اگر خلاف آن کند ممکن که قوت فهم او بآن نرسد و طاقت ادراک آن نیارد چه آدمیان اکثرشان خواه پیر و خواه جوان جنین صفت اند در شکم مادر عالم سفلی

بهر طفل نو پدر تی تی کند	گرچه عقلش هندسه گیتی کند
از پی تعلیم آن بسته دهن	گوید او حطی و هوز کلمن

در زبان اوش باید آمدن / وز زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد از آن علم و فن / جملگی ز خویش کم باید شدن
پس چو با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره ست او بر هر تیز هش
گرچه باشد مو و ریش او سفید / هم در آن طفلی خوفست و امید
هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست

دیگر آنکه ازادای معانی بی لباس صورت و افسانه وحکایت جز اهل بصیرت بهره ور نتوانند شد اما چون بلباس صورت و در ضمن حکایت بالفاظ و عبارات مأنوس طبیعت مؤدی گردد نفع آن عام باشد و فایده اش تمام و بسیار باشد که صورت پرست را بمناسبت آنکه بعضی معانی در لباس صورت ادا شده باشد باستماع آن چنان میل افتد که جمال معنی از پردهٔ صورت برو پرتو اندازد و فهمش را تیز گرداند و سیرتش را لطیف سازد تا از صورت بگریزد و در معنی آویزد

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
سیّئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیّئاتم هیچ دق

دیگر آنکه همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال طریقت نیست پس از برای ستر آن اسرار و اخفاء آن احوال الفاظ و عبارات و امثال و حکایاتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی از دیدهٔ حسد آلودهٔ محسوس بین بیگانگان کور بصیرت دور ماند و از نظارهٔ کینه وران متکبر معجب نامحرم مستور

چشم آخر بین تواند دید راست / چشم آخُر بین غرور است و خطاست
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و کش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو دود

جلوه آری با عجوزی بی فنود — در عجوز و جان آمیزش کی است
صورت گرما بها را روح نیست — روح را تأثیر آگاهی بود
هر کرا این پیش اللهی بود — گر نبودی کوششهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر — ورنه بودی دیدهای صنع بین
نه فلک گشتی نه خندیدی زمین — آن دم لولاک این باشد که کار
از برای چشم تر نیست و ظار — عامه را از عشق هم خوابه و طبق
کی بود پروای عشق صنع حق — کی بها زاپرد ره مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم — دُرّ رها کی صورت افسانه گیر
هِل تو دُرّ دانه تو گندم دانه گیر — گر بُد ورد و نیستت هین برستان

گر بیان سو بنست ره این سو را ن
دیگر آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و احوال و معارف اصحاب مقامات و اسرار رجال کمال چون بلسان اشارت مذکور گردد تأثیر او در نفوس مستمعان زیاده از آن باشد که بصریح عبارت. و لهذا بسیار از این طائفه را از استماع آیات قرآنی و کلمات فرقانی حال متغیر نگردد و از استماع یک بیت یا بیشتر عربی یا فارسی

که مشتمل باشد بر وصف زلف و خال خوبان، و غنج و دلال محبوبان، یا بر ذکر می و میخانه، و ساغر و پیمانه حال متغیر گردد و شور افتد
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست — جاذبش جنس است هر جا طالبیست

بعد از تصویر امور مذکوره عرضه می دارد نگارنده این مزبور، عاجز معترف بکمال نقصان و اکمل قصور، خوارترین عاصیان، و زارترین جانیان، معتکف آستانه نیاز و خمول، خاک اقدام سکان درگاه خواص عترت رسول، محتاج ترین مخلوقات بفیض رحمت رحمانی، عبد الغفار صدیقی حسینی حسنی خراسانی، رزقه الله سبحانه فی کل زمانٍ و مکانٍ و آنٍ، متابعة اجداده الذین لیس للشیطان علیهم سلطان، و حفظه فی جمیع ما یرزقه عن مطاوعة النفس و متابعة الشیطان، که باشارت ملهم وقت بعضی از ابیات حقایق سمات درر آیات دراری علامات مثنوی معنوی را که در غواصی بحار اسرار آن اغراق قوی دارند، چنانکه آیة کلٌّ فی فلکٍ

یسبحون • اشارت بعلو مکانت آن فلک فلکان میفرماید
درین ورقها کامثال اللؤلؤ المکنون جمع می‌آرد • وحسب
المقدور طریق وروش اصل را درین جمع آورده ودر همه جا
ملحوظ ومنظور میدارد • واین مخدرات مجتمعه از جهت کمال
حسن ونهایت عفت وغیرت بمراتب از اخواتشان مستور
ترند • لاجرم از چشم نامحرمان ضعیف بصیرت بیشتر درج
از اخواتشان مخفی ترند • وباطاهرات بنات • رجال یحبون
ان یتطهروا هم خانه اند • وبامستوراتی که در حجال دفاین
رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله • بزیور ستایی
آراسته اند انیس وجلیس گشته اند • وبامذکرات مواثیق
رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه • هم عهد وهم سوگند
وهم خوابه اند • پس بیان اسرار ومعانی طوایف رجال که

مقربان ذو الجلال اند / گفت پیغمبر که ان فی البیان
سحرا وحق گفت آن خوش پهلوان / لیک سحری دفع سحر ساحران
مایهٔ تریاک باشد در بیان / آن بیان اولیا واصفیاست

گرچه اغراض نفسانی جداست / در حسودان زهر گشته آن سخن
زانکه زهرستان بدند از بیخ و بن / دشمن این حرف واین دم در نظر
شد مثل سرنگون اندر سقر / ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ گفتار او / دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد
کم مبادا زین جهان این دید وداد / درین گفتار حقائق آثار اشارتست

بتصدیق آنکه حضرت قدوة العارفین امام الحقیقة والیقین
مفتاح خزائن العرش • امین کنوز الفرش • ابو الفضائل ضیاء
الحق حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک قدست
اسراره که باعث ومستدعی نظم مثنوی ومخاطب آن بوده ودر
مثنوی اسم شریفش بسیار مذکور گردیده میفرموده که در
وقتی که اصحاب مثنوی مخدومی را می‌خوانند واهل حضور در
نور آن مستغرق می‌شوند می‌بینم که جماعتی غیبیان شمشیرها
ودورباشها گرفته حاضر می‌کردند وهر که از سر اخلاص
اصغاء آن نمی‌کند بیخ ایمان او را وشاخهای دینش را می‌برند
وکشان کشانش بمستقر سقر می‌افکنند

محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام
کر مباش ای سرد تا گرمی رسد | باد رشتی ساز تا نرمی رسد
کر هزاران طالبند و یک ملول | از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو | مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان | چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری | از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو | تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند | کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی | از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر | صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان | در ملولان منگر و اندر جهان
بر ملولان این مکرر کردنست | نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود | خاک از تاب مکرر زر شود
زیر جغالت ذره استای متهم | بر فراز مهر سکه چون نهد

جو جوی چون جمع کردی ز اشتباه | پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
جمع کن خود را جماعت رحمت است | تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باور است | جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک | در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت | پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن | می‌گشاید بی مراد من دهن
همچو پیغامبر ز گفتن و ز نثار | توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن | منسی است این مستی تن جامه‌کن

وتمام این ابیات مجتمعه فذوذ المثنوی گردید ، چه مثنوی شریف ذخائر از درر اسرار کتاب آفریدگار ، وفذوذ جمع فذ است وفذ دُرّ یگانه ، ومن الله الارشاد والاعانه ،

زین نظم که هست بحر دُردانهٔ عشق | آفاق پر از صداست ز افسانهٔ عشق
هر بیت چو خانه و هر حرف درو | ظرفیست پر از شراب میخانهٔ عشق

الحمد لله الذی هدانا لهذا ، قرّب الله تعالی ناظمه وسواد ، وکحّل بصر بصیرته عمّا سواه ،

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان | وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان | زان ره که نه سوی تست بازم گردان
یارب بحر نیستی باز مرده | باشد که شود ز نیستی کار به
مختار نه مجبور نه در راه خدا | سر بر قدم احمد مختار به
ای رحمت واسعت پناه همه کس | لطف و کرم تو عذرخواه همه کس
بر عفو تو اعتماد دارم هر چند | بیش است گناهم از گناه همه کس

وپیش از شروع در ثبت فذوذ المثنوی بامید اجابت ربانی أُجیبُ دَعوةَ الدّاعِ اِذا دَعانِ برای حفظ آن فذوذ از شر سآمت عیون مَن کانَ فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضلّ سبیلا وازاصابت عیون اعیان یعلمون ظاهراً من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون بحق سبحانه وتعالی پناه میجوید کا عوذ بالله القوی المتین ، من شر عیون المحرّفین المنحرفین الذین ینکرون علی ما ینکرون ، ویعرفون عمّا لا یعرفون ویأنفون ممّا لا یأنفون ، ویتوهّمون عدم صحة ما لا یفهمون کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون ، فکل منهم علی بادئ

مبرا کرد مقصد از این نوع داعیه نیست مگر صفا دادن دمیده اخلاق ناپسندیدهٔ نفس و از گونه مطالعه نفع همه و مرضهای باطنی را صحتی بخشد پس عیب طالب باید که از انواع شوائب خالص باشد و باعث او بر مطالعه جز محض طلب حق و استرشاد طریق حضرت محبوب مطلق هیچ چیز نباشد تا در مواضعی که حسن و عدم حسن و احسن محتمل است بر وفق مدح الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه ، بمقتضای خلق حسن متابعت احسن را در سخن فرو نگذارد و هر چیزی را محمل شایسته و مصرف لایق پیدا کند و بران حمل و صرف نماید و از نمودن عیب جرئی و سیرت نیکوی عیب اعتقاد حاقت و توانائی تجنب و دوری لازم داند تا در زمرهٔ اولئک الذین هداهم الله محشور شود و در فرقهٔ اولئک هم اولوا الالباب مذکور گردد و به برکت این نیت و یمن این عزیمت همه کارش موافق مراد گردد کارش ظهور نماید ان شاء الله القدیر

گر همی جویید دُرّ بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نُبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
بندگی تو به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
که ازین شاگردی و این افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ کردی تو ز لاف کاملی
پر خطا و پست مبین و یاری بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سکه کن تا کهتری بنده شوی / در کمی رفتی خداونده شوی
زود را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

دست اشکسته برآورد در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا مگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادان همو برخی از نفیست

شرح [illegible] آنکه بعد از پاک ساختن نیت از اغراض طریق اعتدال در مطالعه رعایت کند و پیش از آنکه خاطرش را کلالی و ملالی حاصل آید آنرا فرو گیرد تا با فراط نکشد و صفاء فهم بکدورت تیبنی مبدل نگردد آنکه بر فهم ظاهر آن قناعت نکند و یقین داند که هر کلمه از کلمات نبوی و سخن علماء راسخ و اولیا و مشایخ ظهری و بطنی دارد و هر بطنی بطنی دیگر

فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است / همچو نفع اندر دواها کامنست

چشم همت چون شود خوش بین ترا / گوش شود باز از هر که همنشین
تیز گوشان رازها می بشنوند / غافلان آوازها می بشنوند
وآن نظرهایی که آن افزونیست / جز رونده جز درنه پرده نیست
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
اول از بهر دوم باشد چنان / کم شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
چون شدی بر بام هفتم آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان

پس تا اول بر مقتضای فهم ظاهر وآداب آن عملی بجا نیارد از فهم بطن اول نصیب نیابد و تا بر مقتضای فهم بطن اول عمل نکند از فهم بطن ثانی بهره نیابد وعلی هذا القیاس هر فهمی دلیل عملی و هر عملی سبیل فهمی دیگر تا آنگاه که بمنتهای بطون کلام برسد و امکان رسیدن بدان وقتی بود که امکان رسیدن بمقام متکلم و درجهٔ علو او باشد پس از اینجا معلوم شد که وصول بمنتهای بطون کلام الهی و احادیث ختمیت پناهی متعذر و کسی نیست اما

کلام

کلام مشایخ و علمای راسخ هر که پی روی اشارات ایشان نماید و پایه پایه از مدارج و معارج اعمال و فهوم آن ترقی کند و قوت وصول بمقام متکلم آن داشته باشد ممکنست که بمنتهای بطون کلام وی برسد

نقش ظاهر بهر نقش غائبست / آن برای غائب دیگر ببست
تا سیوم چارم دهم بر می شمر / این فوائد را بمقدار نظر
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
چونکه سد پیش و سد پس غائبد / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز فصل
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
یا در غالب شو که تا غالب شوی / یا در مغلوبان مشو هین ای غوی
گمراه
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی بینم وطن

هیچ ننشیند که هر جا طالبیست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن

شهوت خوردن بود بهر منی / وان منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می نبیند غیر این / عقل او مانند چون ... زمین

نیت راجع خواندن چه نا خوانده / هست پای و بکل درمانده

گر بهر چیز دسیلی بادرو / تو بهر چیز یا تیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا

شرح آنکه بر یافتن مقصود تعجیل ننماید العجلة من الشیطان و بر تحمل مشاق طلب و امتداد زمان آن ثابت قدم و صابر باشد کما قیل فاستقم کما امرت والتأنی من الرحمن والصبر مفتاح الفرج و بر مقتضای هر طرفی عمل ... باشد و بر حسب شارت فاربع ...

هواه عاکف ومقیم. قد اتخذ الهه هواه، وهو ملیم. یرغب عن الصحیح القویم الی المعتل السقیم. وینکب عن الرجیح المستقیم الی المختل العقیم. ویجنح الی ما یرجح فی زعمه ومبلغ علمه فیهتم به وفیه یهیم. ویحتج بما یختلج فی وهمه وغایة فهمه بتسویل شیطانه الرجیم. ولا یتذکر ان فوق کل ذی علم علیم. واذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم. فبدا لهم من الله یوم تقوم الساعة یبلس المجرمون ما لا یحتسبون. بل قلوبهم فی غمرة من هذا ولهم اعمال من دون ذلک هم لها عاملون. وکل حزب بما لدیهم فرحون. وما الله بغافل عما یعملون. فلذلک اولئک ینادون من مکان بعید. فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور. فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون. واعود الی حمد المعبود الذی هو الحامد المحمود العلام. وهو ولی الهدایة والتأیید والانعام الموفق لاتمام الکلام علی احسن ختام. والحمد لله اولا وآخرا

وظاهرا وباطنا علی الدوام. وعلی مجمع جمع حقائق الکمل الاعلام زبدة وخلاصة المجمل والمفصل بالتمام. متمم مکارم اخلاق جمیع الکمل الکرام. مفصل جوامع الکلم فی عیون مجامع الاسلام. افضل صلوة واشرف سلام. وعلی آله واصحابه نقط دوائر العلم والعمل والصدق والاخلاص والایمان والاسلام. الرضوان والتحیة والسلام والاکرام. ربنا فاغفر لنا ذنوبنا وکفر عنا سیآتنا وتوفنا مع الابرار

قال قطب المطالع الشمسیة بلوامع الاسرار. وغوث مسالک الملیة القمریة بلوائح الانوار. علم العالمین بالله فی العالمین. عمدة العارفین الکاملین المکملین. قدس الله سره القوی. فی الفذ الاول من فذفذ المثنوی

هان وهان گر حمد گویی یا سپاس / همچو نا فرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

شمع ما در پیش آن دریای نور / چه نماید در نگرای پر غرور

حمد حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست

لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان

گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز باید سوز با آن سوز ساز

نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره ایست / آفتاب از آفتابش ذره ایست

آفتاب آفتاب آفتاب / این چه می گویم مگر هستم بخواب

این قلم خود در بیان کردن نماست / گر رو فرو ملهما ما تا کجاست

تا کجا آن جا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست

کرد وجشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصه هر دو سرا

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد آن را توان پیدا نمود

لا جرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دان کز چنین باشد شریف
همچنین حال زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بمرد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
پیش آن خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی ره زنست
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بس استش که ذلیل او بود
هر که نشناسد نقاب از روی باد / عابد الشمس است دستار زوی بباد
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
از هوا کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده بر نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال

هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا جوی نی در آب جو
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب کشان
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی گشت صاف
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
گر ز حرف و نام خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود تو یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش ناید نی ملک
زانکه محدودست و معدودست آن / وآینهٔ دل را نباشد حد بدان
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم در همه بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / می نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
آسمانها آن بزرگی از کجاست / گر دل پاک ولی الله واست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
جملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را او ماهیست
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
ماهیان جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
دایم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهیست
لیک در که مارهای پرفند / اندرین بحر ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از حال ایشان حال شد / نحس آنجا رفت نیکو فال شد
زهر آنجا رفت شکر شد یقین / خار ریحان گشت و سرکا انگبین
خاک زر شد سنگ گوهرهای / می‌نبیند جز بشر چشم بشر
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان   در میانشان برزخ لا یبغیان
نیکها را هست میراث از خوشاب   آن چه میراثست اورثنا الکتاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست   بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور   قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور
هر دو صورت گر بهم ماند رواست   آب تلخ و آب شیرین را صفاست
ذلک کستا بر آب شیر و آب شور   در خلایق میرود تا نفخ صور
وانکه این هر دو ز یک اصلی روان   برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
اصل بیند دیده چون اکمل بود   دو همی بیند چو مرد احول بود
چونکه جفت احولانیم ای شمن   لازم آید مشرکانه دم زدن
آنکی آن سوی وصف و حال بود   جز دوی ناید بمیدان مقال
این دوی اوصاف دید احولست   ورنه اول آخر آخر اولست
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت   بت پرستش خواند و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید دریا را ندید   دید حالی را و فردا را ندید
دمبدم در رو فتد هر جا رود   دیده و جانی که حالی بین بود
چشم آخربین تواند دید راست   چشم آخربین غرورست و خطاست

کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند از وی انشق القمر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود   کافتابی اندرو ذره نمود
چشم مهتر چون بآخر بود جفت   پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
هست آن پیدا به پیش چشم دل   جهد کن سوی دل الجهد المقل
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش   دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
زاید از صورت دو بینی ای بی هنر   از دوی بگذر یکی خو نگر
آن یکی نه که عقلش فهم کرد   فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
نی چنان مرگی که در گوری روی   مرگ تبدیلی که در نوری روی
گر بعقل ادراک این ممکن بدی   قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش   بی ضرورت چون بگوید نفس کش
جز مقام راستی یکدم مایست   هیچ چاره مرد را چون چشم نیست
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست   وین دو چشم حس خوشه چین اوست
دیدهٔ حسی زبون آفتاب   دیدهٔ ربانی جوی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر   شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود   نار پیش نور بس تاری بود

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
دیدهٔ معنی زمانی برگشا / تا ببینی فرقها در فرقها
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه فرمودست ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیثما ولیتم فثم وجهه
از عطش گر در قدح آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطل اند و می نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می کشد
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف در را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندانکه لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندانکه نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
دیدهٔ موسی که آن خود نور بود / زنگیی دیدیم شب را چون بود
ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
چونکه نور الله درآید در مشام / من اثر را یا سبب نبوی غلام
نبود آنکه نور حقش شد امام / با اثرها و سببها خوش لجام
حس را تمیز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله شود
یارب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
هرکه در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست

دل ز هر یاری غذایی میخورد / جان ز هر علمی صفایی می برد
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
دید زاید از یقین بی امتهان / آنچنان کز ظن همی زاید گمان
اندر الهیکم بخوان این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چگویم هیچ هیچ
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه آن دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می راندش / روح را روحیست کو میخواندش
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیاه اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / می روی بی قید چون اهل کمال
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
تا تو تاریک و ملول و تیره ای / دانکه با دیو لعین همشیره ای
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همی چون شکر است
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان حضرتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

هر که بیرون شد ز حس سفلی و پست / اصل بینش جست عقل خویش بیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون بر گشاید بابها
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
عکس را زین رو چو دانیده روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش مهرشان چون سایهاست

زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بین / پهلوی جنسی که میخواهی نشین
در شب تاریک جو آن روز را / پیشوا کن عقل ظلمت سوز را
در شب تاریک نزدیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
جهد کن تا تو محقق دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
گر نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جنتا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
خوان نورست آنکه عاشق هر زمان / لقمه می نوشد از آن خان نهان
چون شراری کان خورد در عین شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و ایمن از غلو
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
نی چه باشد با سماع و یا جماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا عدل عمر بنمود دست / پیش او حجاج ظالم عادلست

جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خبیث سجین بود
معدهٔ تن سوی کهدان می کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می کشد
گر توان ایمان زنان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
حس بدان قوت ظلمت می خورد / حس جان از آفتابی می چرد
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
دایه خواهد شیر خوار طفل را / کز نعمتها کند او را عنا
پس ببندد راه آن پستان رو / بر گشاید راه صد بستان رو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / وز زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند / عرصه دان کانبیا در رفته اند
هین بملکی نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

در شهیدان یرزقون فرمود حق   آن غذا را نه دهان بد نه طبق
شد غذای آفتاب از نور عرش   مر حسود و دیو را از دود فرش
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول   ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر   جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول   اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود   تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر   عشق را عشق دگر برّد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشد   اندک اندک رخت آنجا می کشد
نیست غیر از نور آدم را خورش   از جز آن جان می نیابد پرورش
جان چه باشد با خبر از خیر و شر   شاد با احسان و گریان از ضرر
همچنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   کی بگفتی کافران را میتون
اقتضای جان چو ای دل آگهیست   هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست   هر که بی جانست از دانش تهیست
جان نباشد جز خبر در آزمون   هر که را افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر   از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری   امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار   که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زانکه او بیشست و ایشان در کمی
چون سر و ماهیت جان مخبرست   هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
روح را تأثیر آگاهی بود   هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد   باشد این جاها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد   جان جان خود مظهر الله شد
از سعادت چون بر آن جان برزدند   همچو تن آن روح را خادم شدند
رزق خلق و لقمه بر جملست عام   رزق وحی عشق از یزدان کرام
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی   زانچه حق گفتت کلوا من رزقه

برتر از نوبت ملوک باقی اند   دور دایم روحها با ساقی اند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز   در کنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روز جهد کن پیاسا عاقبت   هر که ترکش گفت اندر راحتست
معنی الترک راحة گوش کن   بعد از آن جام بقا را نوش کن
پرسکان یکدم این مردار را   خرد بشکن شیشه پندار را
پادشاهان جهان از بدرگی   بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ   ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان   مهرشان بنهاده بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج   که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ   آخر آن از تو بماند مرده ریگ
جز نیاز و جز تضرع راه نیست   زین تقلب هر قلم آگاه نیست
زان نماید این حقایق ناتمام   که بر این خامان بود فهمش حرام
در من و ما سخت کردستی دو دست   هست این جمله خرابی از دو هست
بر در من هر که من و ما میزند   رد بابست او و بر لا میزند
لا اله گفت و الا الله گفت   گشت لا الا الله وحدت شکفت

کر ترا چشمست بگشا در نگر   بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
کم ترا اندیک کس بیش نیست   جز خیالات عدد اندیش نیست
صبغة الله است خم رنگ هو   پیسها یک رنگ گردند اندرو
هست بی‌رنگی اصول رنگها   صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی
ذکر موسی بهر روپوشست لیک   نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست   باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج   نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست   لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی   زانکه در شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی   از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود   اختلاف مؤمن و گبر و جهود
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست   هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
تو نه این جسمی تو آن دیده‌ای   وارهی از جسم گر جان دیده‌ای

راستی بینی که بهی آسمان و رب
مصطفا کی خواستی آن از رب

کفت بنما جزو جزو از فوق و پست
آنچنان که پیش تو آن جزو هست

پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
پیش چشم دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو
از کلوخ و سنگ و نکته شنو

با عوام این جمله بسته و مرده
زین عجبتر من ندیدم پرده

کورها یکسان به پیش چشم ما
روضه و حفره بچشم اولیا

عامه کفتندی که پیغامبر ترش
از چه کشتست و شد بی ذوق و کش

خاص کفتندی بسوی چشمتان
می نماید او ترش ای امتان

یک زمان در چشم ما آیید تا
خنده ها بینید اندر هل اتی

پس بصورت آدمی فرع جهان
وز صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه آرد بچرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او
یک سر مویی نبیند حال او

هر که کل از نهانی دیده است
عادت عشقش ز خود ببریده است

هیچکس را تا نکردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

کر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر کداز

چون انا بند لا شد از وجود
پس چه باشد تو ببینداش ای جحود

چون بود آن چون که از چون رست هل
در حیاتستان بی چونی رسید

کشت چون تخمش اندر لامکان
کرد خوانش جمله چونها چون سکان

تا ز چونی دهدشان استخوان
در حیات تن زنان شوره محوان

تا ز چونی غسل ناری تو تمام
تو بر آن مصحف منه کف ای غلام

هر که محراب نمازش کشت عین
سوی ایمان رفتنش می دان تو شین

چون طلوبت رسید ای ملیح
شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بام هفتم آسمان
سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر
سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی
جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول
زشت باشد جستن نامه و رسول

روی او بین از همه سود و برو
زیر و بالا تو چه میجویی بکو

هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهایت او بود

دامن او کیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی کردون بر رود
نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و لامکان
تو نمانی او بماند جاودان

لامکان جویی کذر کن از مکان
تا تو باشی او نیاید در میان

زانکه آهن جو ز رنک آتش است
ز آتشی می لافد و خامش وشست

چون بسرخی کشت همچو زرکان
پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنک و طبع آتش محتشم
کوید او من آتشم من آتشم

آتشم من کر ترا شکست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتش چه آهن چه لب ببند
ریش تشبیه مشبه بر مخند

شد فنا هستش مخوان ای شوخ جم
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

کفت نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مردم بجانان می زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم وین دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

کفت پیغامبر که بر دست صبا
از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین می رسد از جان ویس
بوی رحمن می رسد هم از اویس

لیک او بیند نبیند غیر او
جز بمغز پاک ندهد خلد بو

بهر این بو کفت احمد در عظات
دایما قرة عینی فی الصلوة

کفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی

مغز را خالی کن از انکار یار
تا که ریحان یابد از کلزار یار

پاک کن از مغز و از بینی زکام
تا که ریح الله در آید در مشام

چشم نابینات را بینا کند
سینه ات را سینه سینا کند

تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد
تا نماید ص ترا راه رشد

تا بیابی بوی خلد از یار من
چون محمد بوی رحمن از یمن

چون اویس از خویش فانی کشته بود
آن زمینی آسمانی کشته بود

آن هلیله رسته از ما و منی
نقش دارد از هلیله طعم نی

آن هلیله پرورید در شکر
چاشنی تلخیش نبود دکر

کان جهان همچون نمکسار آمدست
هرچه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنکارنک را
می کند یک رنک اندر کورها

پند و دو نعت

این نگار جسم ظاهر است — خود نگار معانی دیگر است
آن نگار معانی معنویست — از ازل او تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی ضد و بی ند و عد
اندر آنجا گر درآیی از نوی — در گلستان خوش برنگ گل شوی
گر تو میخواهی که زین گل بو بری — همچو مردان شو ز رنگ و بو بری
گرنه در راه دیر از بر و زنان — رنگ و بو مپرست مانند زنان
تا ز زهر و از شکر در نگذری — کی تو از گلزار وحدت بو بری
صورت سرکش گدازان کن به رنج — تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
طالب او بو کرد طالبت — چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شود شویند ترا — طالبی کی مطلبت جویند ترا
اندرین بحث از خرد ره بین بدی — فخر رازی رازدار دین بدی
کی بدانند ره بدین نکته صبا — رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال
این صور چون بند و معنی چو یم — بگذر از جو سوی دریا بدم
رو ببین یا نه که ماهی زاده — همچو خس در دشت چه افتاده
بحر وحدانیست جفت و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست

این همه چون و چگونه چون زبد — بر سر دریای بیچون طپد
بی چگونه بین تو برد و مات بحر — چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
پس چنان بحری که در هر قطره آن — از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون — عقل کل آنجاست از لا یعلمون
گر نبودی زحمت نامحرمی — چند حرفی از وفا واگفتمی
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز — در بهاری تو ندیدستی تموز
پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار — کز هستیها برآرد او دمار
تا نماند غیر او در کارگاه — من علیها فان برین باشد گواه
پس ز جان کن وصل جانان را طلب — بی لب و بی کام می گو نام رب
تا دهی از حبس این فانی جهان — در جهان جان بمانی جاودان
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد والله اعلم بالرشاد
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ — وانما نادر چه آرد شاه شنگ
کین گواهان که ز گفت و رنگ بد — پیش آن قاضی القضا مجروح شد
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب — آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا بشنوی از دم زنان — آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان خوش لقا — الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال — از زبان بی زبان کم قم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح — آشنا بگذار در کشتی نوح
هر کجا اسرار کار آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند
هر چه غیر شورش و دیوانگیست — اندرین ره دوری و بیگانگیست
عشق آن شعله ست کو چون برفروخت — هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند — در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت — شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان راهست بی سرمایه سود
عقل راه نا امیدی کی رود — عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد — عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا — در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت — بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می بازد نباشد مزد جو — آنچنانکه پاک می گیرد ز هو

می دهد حق هستیش بی علتی — می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست — پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص — پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند — نی در سود و زیانی می زنند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند — می کنند این قوم بر وی ریشخند
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان شان — نرگس و نسرین عدو جانشان
عارفان که جام حق نوشیده اند — رازها دانسته و پوشیده اند
کار او دارد که حق را شد مرید — بهر کار او ز هر کاری برید
عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست
خانه خود را همی سوزی بسوز — کیست آنکس کو بگوید که مسوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانه عاشق چنین اولیترست
بنگر آنها را که مجنون گشته اند — همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهای ناپدید دلربا — عقل همچون کوه را او کهربا

وصلت پوسنکد ۳۶

عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها در ریخت اندر آب جو
رو گزین جوهر بیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
از دو بابی زرق و مجرومی برآ / در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی‌بینم همه بیشی شود / وین نفی نور هستی می نور شود
بگذر از مستی و مستی محو باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی پست / بر سر هر کوی چندین مست هست
گر رسیدی مستیی بی جمله تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارد او بدی و عذر خواه / من غلام زلت مست آنکه
زیرکی بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
هست اباحت که هوا آمد ضلال / هست اباحت که خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور در اندازه تافت
گر دو عالم پر شود سرمست یاد / جمله یک باشد وآن یک نیست خوار
این ز بیماری نیابد خواریی / خوار گر بود تن پرستی ناریی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن نفخت التیاب
لیک با این جمله بالا تخرام / چونکه ارض الله واسع بود دام

مرغ با پر می پرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
لاجرم عارف بدین پر می پرد / در دمی زین نه فلک می بگذرد
راه پنهانست می باید شدن / راه پنهان را توان رفتن بتن
نیست گردی این سفر کردن توان / کی شود بی نیستی مرکب روان
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می کند / تا جهان چیر را پس می کند
دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنان کم تاخت جانها از عدم
طوف می کن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چو هلال
نی بنمک غم زند بر کشتییت / نی پدید آید ز مردم زشتییت
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره و هوا از بد رد کو بدر
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
گر بزفتی تو بجان بر آسمان / کمتر از حیوان شدی این بدان
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک این رهت آسان شود
چون خدا این جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
تو ببین این پایها را بر زمین / زانکه هر دل میرود عاشق یقین

سیر جسم خشک بر خشک او فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
از مرم و منزل کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
سیر جسمانه رها کرده کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
آن دراز و کوته او صاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
این دراز و کوته همی در جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه / سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
آن ز عشق جان دو بیند این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
قد هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن امنی پناه
هم توانی کرد با نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیدی او از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گرد و دیده مبدل و انور شود
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبستن
مشتری گرچه کمست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است

با نتران کن همام روح کبیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
دعوتی میکن برای کردگار / یا قبول و رد خلقانت چه کار
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکو کار رب
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب هر هدیه و هر رایحه
صد هزاران می چشاند هوش را / کر خبر نبود دو چشم و گوش را
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کودک مان بر آن جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان / در نظر مان خاک همچون زرکان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره ست او بر هر بهش
گرچه باشد مو و ریش او سفید / هم در آن طفلی خوفست و امید

کر رسم با نارسیده ماندهام   ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی   بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو   وان کرم می گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو   گوش ما را می کشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم   چون صلا زد دست اندازید هم
کام اندازیم و آنجا کام نی   جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست   معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب   نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند   نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود برکندنیست   چون بهای خشت وحی و روشنیست
بر برون کُه چو زد نور صمد   پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان   واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این   از میان چرخ برخیز ای زمین
تاکه نور چرخ گردد سایه سوز   شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان   بالغان را تنگ می دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند   شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها   طفلکان را زود بالغ کن شها
خانه را ای مهد تو ضیق مدد   تا تواند کرد بالغ انتشاد
خلق اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
صوفیی صورت مبند ای عزیز   همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر   گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور همی خواهی که گردی منجلی   صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور   اندرو هر سو ملیحی سیمبر
اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ   هر دمی بینند خوبی بی درنگ
رفته فکر و روشنایی یافتند   خوض بحر آشنایی یافتند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   چون صدف گشتند ایشان را گهر
غیب آینده بر ایشان گشت فاش   ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
طبع ناف آهوست آن قوم را   از برون خون و ز درون شان ختا
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند   لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست   لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و سما   ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلقند   چه نشان بل عین دیدار حقند
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا   لطف غالب بود بر وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او   مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوك   گفت الناس علی دین ملوك
بندگان خود رحیم و بردبار   خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری کنان   مشفقان غمخوار کان صاحبدلان
از بر حق دستگیران شاهدان   در مقام سخت و در روز گران
رسته از آب و زنان همچو ملك   بی غرض گردان برین در چون فلك
بی غرض بود بگردش در جهان   غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو   ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود   زود معشوقش بکل خود رود
بنده سوی خواجه شد او ماند زار   بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب   دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کین باضیاست   بیخبر کان عکس خورشید سماست

چون باصل خویش پیوست آن ضیا   دید دیواری سیه مانده بجا
پس بماند او ز مطلوب خویش   سعی ضایع رنج باطل پای ریش
ور تو گویی جزو مقرون کلست   خار میخور خار مقرون گلست
جزو مطلق نیست پیوسته بکل   ورنه خود باطل بُدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند   پس چه پیوندندشان چون یک تنند
مرد حق آیینهٔ شش رو بود   حق ز هر شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر   نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند   ور قبول آرند همو باشد سند
گفته او را من زبان و چشم تو   هم حواس و هم رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی   سر تویی لا بل که صاحب سر تویی
چون شدی من کان لله از وله   من ترا باشم که کان الله له
گه تویی گویم ترا گاهی منم   هرچه گویم آفتاب روشنم
بی اذن ندهد کسی را حق نوال   شمهٔ گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد   وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال   هست بی چون و چگونه بر کمال

مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کو بداند دل ز پوست

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی

خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

نیست دل کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه

در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

صاحب دل جو اگر بی جان نئی / جنس دل شو گر ضد سلطان نئی

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان / اندر او آید شود آنجا نهان

پاک گشته از گل و صاف آمده / در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

نطق خاک و نطق آب و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل

از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

من ز اصل دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم

تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست ازین دلها قتو

آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است

تو بگردی سالها در سبزوار / آنچنان دل نیابی ز اعتبار

پس دلی پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان

که دل آوردم بتو ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانست ای جری / کز دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / کز امان سبزوار کون ازوست

آنچنان دل در جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضد آن بود

دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثیست

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ

دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار

هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بدانکس می‌رسد

دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها

ز سرافرازان عزت سرمکش / از حنین خوش محبان خود درمکش

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

کیف مد الظل نور اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

سایهٔ او جو که سایهٔ ایزدست / سایه چه خورشید برج مدتست

اندرآ در سایه‌اش ایمن نشین / از کمین و مکر آن دیو لعین

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

مکسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود

علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست

فقر خواهی آن بصحبت قائم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست

دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

روغنی کو شد غذای گل بگل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

کام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای دوستان / سبزها و گلستان در گلستان

هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بلشکرها و مخزن شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
راستی کن اجرات را از رهستان / سر مکش ای راست رو زان راستان
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
گریه با صدق بر جانها زند / تا که عرش و فرش را گریان کند
گریه اخوان یوسف حیلتست / کاندرون شان پر ز رشک و علتست
قول و فعل صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
گفت حق که مجتبان گوش دم / ینفع الصادقین صدقهم
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
مر ابوبکر تقی را تو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
هیچ عمر از راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
ور نگوئی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ مزبله دان ای کیا
گر بگاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر بی مغزتر / مخلصا زان یک ز دیگر نغزتر
پس محبت حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخوانند بدرس
آن محبت حق ز بهر حق کجاست / کز اغراض و ز علتها جداست
مؤمنی آخر در آ در صف بزم / گر ترا بر آسمان بودست بوم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمع سربریده روز و شب
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت و رایات تست
تو بهر حالی که باشی می طلب / آب می جو دایما ای خشک لب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گرچه آلت نیستت تو می طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

ور ندانی پای جنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
هر که چیزی جست آخر یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
سود اگر می بایدت بردار گام / جست و جو کن تا شود کارت تمام
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب
در طلب چالاک شو وین فتح باب / می طلب والله اعلم بالصواب
گر تو لنگ و لوک آن سو می جهی / از همه لنگی و لوکی وارهی
ای خدا این قدر تو بی چند و چون / واقفی از حال بیرون و درون
این طلب مان بی طلب تو داده ای / گنج احسان بر همه بگشاده ای
این طلب ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
این قدر ارشاد تو بخشیده ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
ای خدای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
ای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می شنود

ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر زمان صد فتح باب
ای خدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم می گزد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلها با خبر
حضرتت پر رحمت و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریاست / مس و نقره بندهٔ آن کیمیاست
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز حقیقت می خورند آن سرخوشان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عذب و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفهای نور از حد برون / غرقگان نور نحن الصافون
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
ای قدیر راز دان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
ای ز تو خوش هر ذکور و هر اناث / داد ده المستغاث المستغاث

ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون تویی از ما بما نزدیکتر

خویش را دیدیم و رسوایی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش

بر امید عفو پیدا شد گناه
چون امیدیم هست عفوی ای اله

جز که عفو تو کرا دارد سند
هر که با امر تو بی‌باکی کند

عفوهای جمله عالم ذره‌ای
عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا

خلق با صد دیدهٔ اعمی زین کرم
دیده ده کین کرم را بنگرم

غفلت و گستاخی ما مجرمان
از فتور عهد سستی والامان

ای خدای با وفای با عطا
رحم کن بر عمر رفته بر جفا

دستگیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

ای خداوند قدیم احسان تو
آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

گر نه فضلت دستگیر ما شود
وای بر ما زانکه رسوایی بود

نذر ما را با وفا پیوسته داد
عهد ما را از کرم داد استواد

ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

بازخر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

اندرون هر حدیث او شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست

گر بود آید و از بیندیش
ور بود جنبان زبان بر خنده‌اش

صد زبان و هر زبان صد لغت
زرق و دستانش نیاید در صفت

مردی مردان ببندد در نفس
در زن و در مرد افروزد هوس

قوت ایمانی درین زندان کجاست
وانچه هست از دست شیطان درهم است

از نماز و صوم و صد بیچارگی
قوت ذوق آید برد یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه
قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود
هر که در وی رفت او وی میشود

هر که سردت کرد می‌دان کو درست
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال
تا کشاند آن خیالت در وبال

آدمی کو علم الاسما بگست
در تک چون برق این سگ بی‌تگست

از بهشت انداختش بر روی خاک
چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی
نیست دستان و فسونش را حدی

من بحجت بر نیایم با بلیس
کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما را زین عدو

جزو ششم

از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید ای شه بی‌تاج و تخت

این چنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود

در نعیم فانی مال و جسد
چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر
کرده قصد خون و جان همدگر

پس درین مردار زشت بی‌وفا
این همه رشکست و خصمست و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود
چون شود جنّی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
یک زمان از ره زنی خالی نه‌اند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس
گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتتان
استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاریی
جانب مایید جانب داریی

هر کسی را ره زنند اندر جهان
هر دو گون شیطان برآید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند
نوحه می‌دارند آن دو رشک‌مند

هر دو می‌خایند دندان حسد
بر کسی کو داد ادیب او را خرد

ای کریمی که کرمهای جهان
محو گردد پیش ایثارت نهان

از غفوری تو غفران چشم سیر
روبهان بر شیر از عفو تو چیر

از تقاضای تو می‌خارد سرم
ای بمرده من به پیش آن کرم

پیش آب زندگانی کس نمرد
پیش آبت آب حیوانست دُرد

مرده آشامان ز عشقت زنده‌اند
دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد
آب حیوان پیش ما شد در کساد

بجدی تو در جمال و در کمال
در کژی ما بجد بیم و در ضلال

بجدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بجد و زشتی لئیم

ای برانا لا نراه روز و شب
چشم بند ما شده دید سبب

چشم من از چشم‌ها بگزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد

می‌زنی نعره درین روضه و عیون
خلق را یا لیت قومی یعلمون

لطف معروف تو بود آن ای بهی
پس کمال البر فی اتمامه

یا رب اتمم نورنا فی الساهره
وانجنا من مفضحات قاهره

ای دهندهٔ عقلها فریاد رس
تا نخواهی تو نخواهد هیچکس

هم طلب از تست و هم آن نیکوی
ما کییم اول تویی آخر تویی

هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
انبیا در کار دنیا جبریند / اشقیا در کار عقبی جبریند
گر تو جبر او نمی بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / از چه جبری شوی کین از خداست
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما
یار فرعونید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق نغز و زشت از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین

دام دیگر بد که عقلش درنیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
فضل مردان بر زن ای حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت بینی خمست / او ز اهل عاقبت چون زن کمست
هر که آخر بین‌تر او مسعودتر / هر که آخور بین‌تر او مطرودتر
عقل باشد زینت روی نکو / بر زنان مرد اما عقل کو
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خرانرا تو مزاحم شرم دار
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثات الخبیثین است هین
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد قرین

ترک کن تا ما بدین نقدی خام / کاسه خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
می کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می کشد
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید می رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می رود چون کفش کژ در پای کژ
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد
زان بود جنس بشر پیغامبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
شد مسلمان ز پور بوجهل امتهان / پور نوح افتاد جنس کافران
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
جاذب جنسیتست اکنون ببین / گر تو جنس کیستی از کفر و دین
گر تو بینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
وانکه او خوی ولی خو گرفت / نور کشف و تابش مطلق گرفت
زانکه عقلش غالبست و بی زشک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی

ور ببیند هر دو ما بی انکه بیخته — نفس و عقل هر دو آن آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش — تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
عقل را افغان ز نفس پر عیوب — همچو بینی بدی بر روی خوب
مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهر دان
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار
وین بدان دیگر که جنسیت یقین — از ره معنی است نی از راه طین
صورت آمد چون جماد و چون حجر — نیست جامد را ز جنسیت خبر
نیست جنسیت بصورت لی و لک — عیسی آمد در بشر جنس ملک
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ — بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان — بی قفص کش کی قفص گردد روان
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب — هست صورتها حبوب و مور قلب
چیست جنسیت یکی نوع نظر — که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان — چون کند در تو تو گردی جنس آن
چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو مرغی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری — صد پرت گر هست بر آخر پری
چون بهشتی جنس جنت آمدست — هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده
می رمد آن دوزخی زو هم — زانکه طبع دوزخستش ای صنم
موجب ایمان نباشد معجزات — بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست — بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی — دوست کی گردد ببسته گردنی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ — دید و نفزودش از ان الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست — گفت این رو خود نگوید جز که راست
آدمی دیدست باقی پوستست — دید آنست آنکه دید دوستست
جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
حلق کان نبود سزای آن شراب — آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فرح — آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او — برکنش که نبود او بر سر نکو
بینی آن باشد که او بویی برد — بوی او را جانب کویی برد

آنکه بویش نیست بی بینی بود — بوی آن بویست کان دینی بود
الله آن دستی که نبود آن نصاب — آن شکسته به بساط و قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او — جان نه پیوندد بنزد کس زار او
آنچنان پا در حد پیدا و پی ترست — آنچنان پا عاقبت در بدستی
ای دهندهٔ قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست — قایمی ده نفس را کو منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران — وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم — تا نباشند از حسد دیو رجیم
آفتابا با چو تو قبله و امام — شب پرستی و خفاشی می کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار — زین خفاشیشان بخر ای مستجار
ای کریمی کاندرین شیدا و حش — گنج رحمت بنهی و چندین کشش
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را — وی بداده خلعت گل خار را
ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا

خاک ما را ثانیا پالیز کن — هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی زابتدی — ورنه خاکی را چه زهره این بدی
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری — جان او را در تضرع آوری
این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست
چون دعامان امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب
حرمت آنکه دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و ره نما توفیق ده — جرم بخش و عفو کن بگشا گره
ای کریم و ای رحیم سرمدی — در گذار از بدسگالان این بدی
عفو کن زین بندگان تن پرست — عفو از دریای عفو اولیتر است
من که باشم که بگویم عفو کن — من چه اگر باشم از اسرار کن
ای خداداری ز تو رحمت ز تو — رحمتت یاری ما کرده رو
هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو
چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دل لی تنگتر از چشم میم

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین پیچی منه

چون ندارم هیچ به سازد مرا
چون ندارم هوش دارم صد عنا

در ندارم هم تو داراییم کن
رنج دیدم راحت افزاییم کن

ای خدا اشکسته کان ترا دکیم
زآب دیده چاه ما را کن غدیر

هم در آب دیده عریان بیستم
بر در تو چونکه دیده بیستم

آب دیده بنده بی دیده را
سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین
همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق
با جناح اقبال و اجلال و سبق

چون نباشم اشک خون باریک زین
من تهی دست قصور کاسه‌لیس

چون چنان چشم اشک دامن فشود
اشک من باید که صد چندان بود

قطره زان زین دو صد جیحون به است
کز بدان یک قطره جن و انس رست

نال ز برا انا الهاجو ش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش

مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای جان مشتری

می‌ستاند آه پرسودا و سود
می‌دهد هر آه را صد جاه سود

بادآهی کز اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بی‌نظیر
کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند
تاجران انبیا را کن سند

تاجران انبیا کردند سود
تاجران رنگ و بو کور و کبود

بس گرا افزود آن شهنشه بخت‌شان
می‌ستانند کم کشیدن ز رختشان

جان و دل را طاقت این جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست

رحمتا اندر رحمتا آمد تا به سر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی
تا برون آیند صد کون خوب روی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن
تا کند جولان بگرد آن چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نو دریاب از چرخ کهن

زر بدادن سخی را لایقست
جان سپردن خود سخای عاشقست

عنین نامرد

نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند

ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه است
رحمت کلی قوی‌تر دایه است

دایه و مادر بهانه‌جو بود
تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

مایه در بازار دنیا این زر است
مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

هر که او بی‌مایه بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام تفت

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا ننالد طفل کی جوشد لبن

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا پستیست آب آنجا رود

آب رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت مست شو

چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی دهان خندان شوی

که برابر می‌نهد شاه مجید
اشک را در فضل با خون شهید

زآتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان

نان که سد و مانع این آب شد
دست از آن نان می‌بباید شست زود

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

اشک کان از بهر او بارند خلق
گوهرست و اشک پندارند خلق

زود را بگذار و زاری را کنی
روح سوی زاری آید این یقین

گریهٔ او پر غمست و پر فرج
روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او آن سریست
زانکه عقل او همه با شد آبریست

هست آن سوی خرد صد مرحله
عقل را واقف مدان زان سلسله

چون تضرع را بر حق قدرهاست
وان بها کانجاست زاری کجاست

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد او بیت چکار

خویش را موزون و چست و سخته کن
زآب دیده نان خود را پخته کن

دست دا اید ذا احد والحمد بون
ای برادر وا ره از نو جهان تن

شکر نعمت چون کنی چون شکر تو
نعمتی تازه بود ز احسان او

عجز تو در شکر شکر آمد تمام
فهم کن دریاب قدیم الکلام

حمد لک والشکر لک یا ذا المنن
قادری و ناظری بر حال من

را

آشنانی دار دنیا تا حسن — آشنانی دار عقبا تا حسن
راه دار با ما چو بستان کر لطیف — منزل ما لطف خود سازی شریف

چون بمقتضای حکمت ربانی جمیع کمالات انسانی و مرادات روحانی وابسته بآنست که انسان متصف بمحبی و محبوبی باشد لاجرم در هر دو حالت حضرت ختمیت صلی الله علیه وسلم اکمل مخلوقات آمد چنانکه هادیست باکملیت او در طریق محبی و عاشقی از همه انبیا حدیث ما اوذی نبی مثل ما اوذیت و مرآة نماست باکملیت او در محبوبی و معشوقی از همه آفریدها حدیث لولاک لما خلقت الکون و آیة و ما ارسلناك الا رحمة للعالمین

ای رسید جمال یوسف [illegible] — در عشق و بلا [illegible]
بر جمله کاینات سبقت داری — در منقبت محبی و محبوبی

پس شیخ بزرگوار قدس سره در مثنوی [illegible] شارح حقیقت عاشقی و معشوقی آن اکمل اولین و آخرین صلی الله علیه وسلم [illegible] خلفا [illegible] [illegible] صلی الله علیه وسلم [illegible] [illegible] قائمین علی الحق برای رهنمائی [illegible]

با محمد بود عشق پاك جفت — بهر عشق او خدا لولاك گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را زانبیا تخصیص کرد
چون مر او را برگزید از [illegible] جهان — رحمة للعالمینش خواند از آن
یك دهان خواهم به پهنای فلك — تا بگویم وصف آن رشك ملك
چون جمال احمدی در هر دو کون — کی بدست ای فر یزدانیش عون
آسمانها بنده ماه وی اند — شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند

زانکه لولاکست بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او
کر نبودی او نیابیدی فلك — گردش و نور و مکانی و ملك
کر نبودی او نیابیدی زمین — در درونه گنج و بیرون یاسمین
کر نبودی او نیابیدی بحار — هیبت و ماهی و در شاهوار
رزقها هم رزق خواران وی اند — میوها لب خشك باران وی اند
صد چو ماهست عجب در تیم — کر ببین ایماء او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود — هر بقدر ضعف حس خلق بود
احمد ار بکشاید آن پر جلیل — تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من — کر زنم پری بسوزد پر من
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان تر ز روح آدمی

پس چو دیدان روح را چشم عزیز — پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
پس ببیند آن حجاب اسرار را — سیر روح مؤمن و کفار را
شاهد مطلق بود در هر نزاع — بشکند گفتش خمار هر صداع
گر هزاران مدعی سر بر زنند — گوش قاضی جانب شاهد کنند
نام حق عدلست و شاهد آن اوست — شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش — بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا — در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیك و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا — شاد باش ای چشم تیز مرتضی
حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست — چند جان داری که جان پردازیست
گر بگذشت اجزای او زمین — پیش او معکوس و قلماشیست این
زین سبب جان بی دل و جان بی بدن — ناشناسا گشت و پشت پای زد
جان شو و از راه جان جان را شناس — یار بینش شو نه فرزند قیاس

زو قیامت را همی پرسیده‌اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی / کز محشر حشر را پرسد کسی
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت ای کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی‌اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک کوته کردم این گفتار را / تا نشوشد هر خسی اسرار را
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست / نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی / هست روزن را نشان زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت / در میان روزن و خورشید الفت
مدحت و تسبیح و تسبیح حق / میوه می‌روید ز عین این طبق
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
هرچه در روی دلی کرد عکس هوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست
اندرین جو غنچه دیدی با شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
آب خضرست این نه آب دام و دد / هرچه اندر وی نماید حق بود
چون ورا دیدی خدا را دیده‌ / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌

نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا بر گشود
کاندر افکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی‌نظیرم لاشوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی دوم الا نمایم که دوم
تا شما بی من شبی خفاش‌وار / پر زنان برزید گرد آن مطار
بنگرید آن پای خود را زشت ساز / همچو چارق کان بود شمع ایاز
رو نماید صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی زاهل شمال
آن خطا باری که گفت از دمی / گر نگیرد شب برآیم از شبی
روز روشن کردن آن شب چو صباح / من نیارم باز گفتن آن اصطلاح
پیشهٔ او در ظهور روز کو / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
آن تعالوا و تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
پس رها کن بد گمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

میر آخر بود حق را مصطفا / بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذبه کرم / تا ریاضتتان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت پاره‌ / از لگدهاش نباشد چاره‌
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
اینچنین شد را لشکر رحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / در میان اختران بهر سخاست
او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود نی خواهند بود
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرش جمله در زیر نظر
خواب بیدارست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
وصف بیداری دل ای معنوی / می‌نگنجد در هزاران مثنوی
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسفید همچون برف نیست
علم واز جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام
زاد صوفی چیست انوار قدم / زاد دانشمند آثار قلم
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
در گذار از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
چون در این خم افتد و گویش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود / هرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / کر دلش را بود در دریا نفود
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
اتصالی کی نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
لیک گفتم ناس من نسناس نه / ناس غیر جان جان اشناس نه
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
بگذر از جسم و وسایط دایمان / گر ز وسایط دور مانی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون تر ابترست / واسطه کم ذوق وصل افزون ترست
واصلان را هست چشمی و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ

هر که واصل شد باصل خود رسید / زو رسد باقی خلقانرا مزید
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تا بیازارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق ساخت با جسم آله / تا کند جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم نبی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
تو فسرده در خور این دم نه / با شکر مقرون نه گرچه نیی
رحمت عقلت با توست و عاقلی / از جنود لم تروها غافلی
بحث عقل اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس بس کاملست / گرچه او نسبت بجان بس جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست



قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر ترکش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر زمان از وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول اندر سبق
گوش بعضی زین تعالوا ها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله او جدا
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
جمله شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و سر ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق



تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
آنکهی بیند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده ایدار پای خویش
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / چادره پرد و جان پیش پیش
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
عشق او زد صد چو خرقه کالبد / کو حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابترست / پنج دانکه مستیش درد سرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال / من غلام ملک عشق بی زوال
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش

ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
آن کسی کز عاشقان باشد نو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
پس مقام عشق جان صحتست / رنجهااش حسرت هر راحتست
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگام هر دم گرم تر
معتبد کرمیست اندر دکان / هفت دوزخ از شرارش بد گمان
ز آتش عاشق ازین رو ای صفی / می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین که می بخشاند او این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تا در نه شرار
هست لرزان زو جحیم و همچنان / نه بهشت و نه صراط از وی امان
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من بتم تو ولایتهای چین

آنچه او زد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
هرچه جز عشق خدای احسنست / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
بدترین قهرش بر از حلم دو کون / نعم رب العالمین نعم العون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
لابه مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
احمقانه از سنان رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
اینچنین آدم که نامش میبرم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / گو ز فعل خود نبد غافل چو ما
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
در گناه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب بگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
از خدا جوییم توفیق ادب / زادب محروم گشت از فضل رب

کفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
آن که آدم رست و دست شیث چید / بر خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن کوهر جو برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعلهای نار رفت
جونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش تیغ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش کرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
جون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو کشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب جون بنهاد سر / جشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مهرو جو دید آن آفتاب / شد جنان بیدار در تعبیر خواب
جون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم جو یافت / بر فراز کنبد جارم شتافت
جون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / جشم دل بر دوخت روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان

رضیع شیر کند

خویش را آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنجنان پر کشت از اخلاص حق / کاندرو هم ره نیابد خاص حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
زانکه ما زاغیم ما و زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
کلکم راع نبی جون راعیست / خلق مانند رمه او ساعیست
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی
همجو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع او
نام احمد نام جمله انبیاست / جونکه صد آمد نود هم پیش ماست
میوه کرجه در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
جون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
کرجه شاخ و برک و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / کر بصورت از شجر بودش ولاد
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

فرستاده ۳۳
زادن ۳۳

مصطفی زین کفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
کر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
پس سری که مغز او افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
کار عارف راست کو نی احولست / جشم او بر کشتهای اولست
کر بزد ور بروید صد کیاه / عاقبت بر روید آن کشت اله
کی شود دل خوش بحیلتهای کش / آنکه بیند حیلت حق بر سرش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
جونکه مخزنهای افلاک و عقول / جون خسی آمد بر جشم رسول
پس جه باشد مکه و شام و عراق / تا نماید در نبردی اشتیاق

آن کمان بر روی ضمیر بد تند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبکینه زرد جون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی مرد را و کرد را
کرد فارس کردها افراشته / کرد را تو مرد حق پنداشته
کرد دید ابلیس و کفت این فرع طین / جون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
کر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سک جون رسید
جون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد کیری جون سبق
وانکهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همجو آن مرغان اکر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
کر بیاموزی صفیر بلبلی / تو جه دانی کو جه دارد با کلی
ور بدانی از قیاس و از کمان / باشد آن بر عکس آن ای ناتوان
رو قیاس خویشتن را ترک کن / کر قیاس تو شود زشت کهن

خاصه انواع قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار در خورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست
اولین کس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست / من ز نارم او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث آن جان پاک اتقیاست
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ ناری تو گشتی رو سیاه
آدم خاکی تو بردی بر سما / وی بلیس آتشی رو تا ثری
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / از قیاس و از تحری می مگو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / زین قیاس الله اعلم بالصواب
دیدهٔ ما چون بسی علت در وست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
روضهٔ عشقست کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوههاست
دل نگردد تنگ زان روضهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
جمله هستیها از آن روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را از آن ردد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن دیده را بینا کنیم
ای ضیاء الحق حسام الدین تو زود / دارویش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صد ساله را زو بر کند

جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه خود منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ابد بایست او / کی برآید این مراد او بگو
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم همچو آن ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
چون دگر زاد خانه باز شد / غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکرخایم کرد
من نه لاغم ور بلاغم همچو آب / نیست در آتش کشیم اضطراب
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر بسوز دیگ تن

زین دو جوشش قوت جسمها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
گفت پیغامبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو کز کل قطع شد بیکار شد / عضو کز تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو از این کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
عین صنع از نقش صانع چون جداست / هیچ هست از غیر هستی چون جداست
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعرهای لا احب الآفلین
تا ز بس همت که یابید از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکارست و هم صید خسروی
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
خویش را مکشید ای جغدان کنون / نی مقیمم میروم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه ناز جاست
جغد گوید باز حیلت می‌کند / تا ز خویش و خانه ما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوید از عقل دارید اندکی
آنچه می‌گوید ز فضل و مکر و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که باور میکند او ابلهست / مرغکی لاغر چه درخورد شه است
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکنید / یا ز عنف ار کلی بر من زنید
بیخ جغدستان شهنشه بر کند / خانها تان جملگی بر سر زند
جغد چه بود که اگر بازی مرا / دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا من می‌روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش / بپرم اندر اوج جان خوش پرورش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سرّ ما
شه ز زندانم برایم یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید
مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانندهست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و حکمت در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جزو چون آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / آن حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یارب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
رفت موسی بر عادت کف عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کین میزدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست آخر که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یارب آن چه دور رحمتست / برگذشت از رحمت آنجا رؤیتست
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم

غوطه ده موسی خود را در بحار / وز میان دور احمد سر برآر
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استون باخبر
از عصا ماری و از استون حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان کز بر قلب سیاه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او
بر زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند
سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در دستم نهان / چه خبر داری ز راز آسمان
گفت اگر خواهی بگویم کان چه‌هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست

از میان دست او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر تویی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک‌بین
هر چه را خوب و کش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
این زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نور و نار افراختست
آسمان را مسکن افلاکیان / وین زمین را از برای خاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
چون تو بر کردی و بر کردن سرت / خانه را گرنده بیند منظرت
خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از و و خشم کرد
دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا کر راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست‌گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر پیمبر فرد آمد در جهان / لیک بودش صد جهان اندر نهان
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا برهم زدی
او چو آتش بود و عالم خرمنی / پیش چشمش بد دو عالم ارزنی
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب ز انبوهی غنم
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر دمل نکوبد نیش را
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / می‌نترسد از جهانی پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد

از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیک حافظشان بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
احمقان گفتند مردی بیش نیست / وای آن کو عاقبت اندیش نیست
از پی تقلید وز رایات نقل / پا نهاده بر جبین پیر عقل
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
پر خری جمله گشته پیر خر / از برای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و نور را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر تا بی کران
همچو در کان خاک و زر اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد دری با شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم همچو قار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج

صورتت برهم زدن بینی دلنگ | اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم می‌زنند | کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکلی دگر | مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد | زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد | تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید | از دریچهٔ عاقبت دانند دید
ای بسا شیرین که چون شکر بود | لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش | چونکه دید آن زد و رش اندر کشش
وان دگر کم پیش رو بویی برد | وان دگر چون دست بنهد گرم زد
وان دگر بشناسدش چون بو کند | وان دگر چون بر لب و دندان زند
پس لبش آن رد کند پیش از گلو | گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا شود | وان دگر را در بدن رسوا شود
وان دگر را در حدث سوزش دهد | ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور | وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور | لابد آن پیدا شود یوم النشور

فلسفی کو منکر حنانه است | از حواس اولیا بیگانه است
هر که را در دل شک و پیچانیست | در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه | آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست | در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست | وه که روزی هم برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود | همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده | کو تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان بازگونه پوستین | چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست | زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر | باش روز امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب | انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال می‌گوید که باش | ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین | بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت | گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
بلعم باعور را خلق جهان | سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او | صحت رنجور بُد افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و ضلال | آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان | همچنین بودند پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله | تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند | ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد | کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش | الله الله پا منه از حد به پیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت | در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست | تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه | شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش | جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند | عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی | باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل | زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا | زانکه انسان را نیند ایشان [illegible]

عزت وحشی بدین ساقط شدست | کو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره | چون شدی از حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح | چونکه شد وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود | هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی | کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح | همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل | زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل | کرد از عقلی به حیوانات نقل
همچو آن هاروت و ماروت شهیر | کز بطر خوردند زهر آلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش | همچو بر شیر اعتماد گاومیش
چون نگاه و فسق خلقان جهان | می‌شدی بر هر دو ظاهر از زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم | لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش بین چون از کسی جرمی بدید | آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را | ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست | که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید   در سیه کاری مغفل منکرید
عصمتی که مر شما را در تن است   آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نز خود هین و هین   تا نچربد بر شما دیو لعین
ناامیدی را خدا گردن زده است   چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل می کند او سیئات   طاعتی می گردد آن رغم وشات
راست فهو دست با ما مصطفا   قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت   عاقلان بینند اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر   عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن   عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود   حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان   دم بدم بیند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید   مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین   تو همان اندیش ای استاد دین
می کشد شیر قضا در بیشه ها   جان ما مشغول کار و پیشه ها
چند بت بشکست احمد در جهان   تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم   می پرستیدی چو اجدادت صنم
مر سرت را چون رهانید از بتان   هم بدان قوت تو دل را وا رهان
گر بگویی شکر این رستن بگو   کز بت باطن همت برهاند او
سر ز شکر دین از آن برتافتی   کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال   رستمی جان کند مجان یافت زال
من کریمم نان نمایم بنده را   تا بگریاند طمع آن زنده را
چون بگریاند بجوشد رحمتم   آن خروشنده بنوشد نعمتم
کام تو موقوف زاری دل است   بی تضرع کامیابی مشکل است
گر همی خواهی که مشکل حل شود   خار محرومی بگل مبدل شود
پس بگریان طفل دیده بر جسد   زانکه خلعت از پی گریه رسد
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست   بعد از آن از بحر رحمت موج خاست
باش کشتیبان درین بحر صفا   که تو نوح ثانیی ای مصطفا
خیز بنگر کاروان ره زده   هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی   همچو روح الله مکن تنها روی
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش   که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

یا رسول الله رسالت را تمام   تو نمودی همچو شمس بی غمام
تاج کرمناست بر فرق سرت   طوق اعطیناک آویز برت
ای ببرده رخت حسها سوی غیب   دست چون موسی برون آورد ز جیب
رو یدالله فوق ایدیهم تو باش   همچو دست حق گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وارهان   همچو باران سبز کن فرش جهان
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی   که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام   شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است   بی پناهت شیر اسیر ارنب است
محرم مردیت را کو رستمی   تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه خواهم کز سرت آهی کنم   چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ور است   یوسفم را قعر چه اولیتر است
عقل عقل و جان جان ای جان تویی   عقل و جان خلق را سلطان تویی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز   که بیابد از تو هر ناچیز چیز
زانش این ظلمات دل کباب   از تو جمله اهتدی می بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زند   این جهان از عطر و ریحان پر کند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود   تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور   باد کی حمله برد بر اصل نور
هست این نسبت بمن مدح و ثنا   هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم   مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم   چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت   گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها   ای دوای عقلها و وهمها
طاعنان همچون سگان بر بدر تو   بانگ می دارند سوی صدر تو
این سگان کر ندا من انصتوا   از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بگذار ای شفای رنجها   تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه   صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد   گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار   جوق کوران را قطار اندر قطار
تو که کان رحمتی رحمت فزا   زانکه مرعی را نیابد زادها
خوش بکش این کاروان را تا بحج   ای امیر صبر و مفتاح الفرج

کور از خلقان طمع دارد ز جهل　　من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شمرید　　کو نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من　　حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو　　مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار　　دائرم بر گرد لطفت ای مدار
کار هادی این بود تو هادیی　　ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین　　این خیال اندیشگان را تا یقین
خیز و دردم تو بصور سهمناک　　تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز　　رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم　　خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سائل محنت زده　　زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت　　پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آمد جواب　　چون بود جانا دعا نامستجاب
زان محمد شافع هر داغ بود　　که ز جز شه چشم او ما زاغ بود
چشم عارف دان امان هر دو کون　　که بدو یابید هر بهرام عون

مصطفی را وعده کرد الطاف حق　　گر بمیری تو نمیرد این سبق
آفتابا ترک این گلشن کنی　　تا که تحت الارض را روشن کنی
اندر احمد آن حسی کان غارب است　　خفته این دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کان صفدر است　　بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است　　روح باقی آفتاب روشن است
بی تغیری که لا شرقیة　　نی و لا غربیة از امر کن
آفتاب معرفت را نقل نیست　　مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست　　روز و شب کردار او جولانگریست
من کتاب و معجزت را حافظم　　بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
هر که در مکر تو دارد دل گرو　　گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم　　او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند　　مکرها از مکر من آموختند
آن چراغ او به پیش صرصرم　　خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
چاکرانت شهرها گیرند و جاه　　دین تو باشد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما　　تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

منبر و محراب سازم بهر تو　　در حقیقت قهر من شد قهر تو
هست قرآن مر ترا همچون عصا　　کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای　　چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی　　تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان　　بهر پیکار تو زه کرده کمان
آنکه دل بیدار دارد چشم سر　　گر بخسبد برگشاید صد بصر
مونس احمد بمجلس چار یار　　مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
چون ابوبکر آیت توفیق شد　　با چنان شه صاحب و صدیق شد
که مرا می‌دار بنده و یار غار　　هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست　　بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را کرده زنده ز اصطفا　　خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب　　که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او بر سما　　همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال　　هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم محال حال شد　　جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد　　مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من　　جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور　　حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن　　یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم ای نیک خو　　جنتی بنمود از هر جزو تو
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد　　جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات　　تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست　　بی عنایت هان و هان جایی مه ایست
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر　　در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
سر موتوا قبل موت این بود　　کز پس مردن غنیمتها رسد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر　　بحر اسرارت نهد بر فرق سر
مصطفی زین گفت ای اسرارجو　　مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان　　مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم بیالا مسکنیست　　گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل　　این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان ز عالم   همچو نقلی از مقامی تا مقام
اندرین نشات نگر صدیق را   تا بحشر افزون کنی تصدیق را
مظهر عزت و محبوب بحق   از همه کروبیان برده سبق
چون عمر شیدای آن معشوق شد   حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانرا عین گشت   نور فایض بود ذو النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان   گشت او شیر خدا در مرج جان
گفت پیغامبر که اصحابی نجوم   ره روانرا شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور   کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل   تا شدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود   تا بود بر آفتابی از شهود
ماه میگوید بابر و خاک و فی   من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد   وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس   نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری   چون نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم   تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علت وارهیدی ای رهین   سرکه را بفروش و میخور انگبین
جهد کن تا صد گمان گردد نود   شب برو ور تو بخسپی شب رود
سر مضیع کی توان برداشتن   با چنین صد تخم غفلت کاشتن
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا   تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد   سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شدی   پس ز تلخیها همه بیرون شدی
مال و تن برفند ریزان فنا   حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت   که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین   که نمی‌پرد ببستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر   می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود   مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن   علم کمتر از یقین و فوق ظن
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند   ناریان خصم وجود خاکیند
باز دان کین نار نار شهوتست   وندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد   نار شهوت تا بدوزخ می‌برد

نار شهوت را چه چاره نور دین   نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا   نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو   وارهد این جسم همچون عود تو
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما   از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود   پس چرا ایشان دشمنان بودند
گوش نه تو ای طلبکار صواب   بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران   زخم بر خود می‌زدند آن منکران
دشمن آن باشد که قصد جان کند   دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب   کو عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد   رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب   مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران   از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق   چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد   از ستیز خواجه خود را می‌کشد

سرنگون می‌افتد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت دشمن جان خودند   راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان   عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو   تو مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ   ور دو شاخستت مرو تو چار شاخ
در حسودی کز فلان من کمترم   می‌فزاید کمتری در اخترم
کین حسودی کمتری دیگرست   بلکه از جمله کمیها کمترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری   خویش را انداخت در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود   خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت   وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم بد نام او بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو   هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها در قلق

زانک کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیزی دگر
مقتبس شو زود تا یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک با حق می‌برد جمله یکیست
گفت پیغمبر که هستند از امم / کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی‌بینم از آن
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
هرچه دارد از ثریا تا ثری / می سپارد آن یکی با دیگری
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
وان همه ینظر بنور الله شد / از نور حق بهر بخشش آمده
تا زنند آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اصحاب بشر
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای نیک‌خو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولی کم از و قندیل او
وان کم از قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانک هفتصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور را چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد از شعاع بیشتر

روشنی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ آن احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفتصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیکن آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتشست او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه / همچو پا را در روش پاتابه
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آید بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
پس دل عالم ویست زیرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست

باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست
شیخی رو آورد سوی یک فقیر / که ز هر حالی که هست اوسط بگیر
در خبر خیر الامور اوسطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گفت واه اوسط ارچه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد می‌نیایم در خمول
آن یکی تا کعبه فارغ می‌رود / وان دگر تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان دگر جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخرش نشان کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک می‌ترسم بلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / وین که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

روی بتر سر و طعنه کردن بر بدان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیاید داد تو کرد
چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می‌نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخارا بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی‌امان تو کسی جان چون برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو عرش و فرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب‌آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده‌ستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی

تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
پیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به مقدار عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حر ام گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی

آن جملهٔ ایشان را [illegible] [illegible] المشتهی [illegible] حضرت خداوند [illegible] کاتب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حضرت [illegible]

می‌شود آنکه [illegible] [illegible] از اوصاف عاشقی و معشوقی [illegible] و آنکه [illegible] شعر از احوال و مقامات [illegible] خاص و عالم [illegible] جنت [illegible] مشابهت [illegible] [illegible] اوصاف جسمانی خالی و باقی شده‌اند و متعلق با اوصاف [illegible] الله [illegible] جمله افعال و اخلاق و احوال ایشان [illegible] از ایشان می‌آید [illegible] و حقیقت [illegible] ایشان [illegible] مظهر [illegible] [illegible] جان [illegible] [illegible] خالی [illegible] شده‌اند و متخلق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتشست این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد
جوشش عشقست کاندر می فتاد

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند
قصه‌های عشق مجنون میکند

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ
چند گنجد قسمت یک روزهٔ

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صعقا

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن

چون قلم اندر نوشتن میشتافت
چون بعشق آمد ز خیره بر شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رخ متاب

عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست
وز شراب جانفزایت ساقیست

عشق او بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند

بهر آنست این کشاکش وین جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا

گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو

بچه میلرزد ز نیش و احتجام
مادر مشفق در آن غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد
وانکه اندر وهم نایدت آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک
دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر

خلق عالم زین سبب گمره شدند
کم کسی ز ابدال حق آگه شدند

کافران را دیدهٔ بینا نبود
نیک و بد در دیده شان یکسان نمود

همسری با انبیا برداشتند
انبیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

می ندانستند از جهل و عما
هست فرقی در میان بی منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک زان شد نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
آن یکی خالی و این پر از شکر

صد هزاران اینچنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد
این فرشته آمد و آن دیو و دد

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله آن عمل را در قفا ‌‌ رحمة الله این عمل را در وفا
آن گمان برده که من کردم چو او ‌‌ فرق را کی بیند آن استیزه رو
این کند از امر حق او بهر ستیز ‌‌ بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز ‌‌ از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات ‌‌ با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت ‌‌ بر منافق مات اندر آخرت
هر کرا در جان خدا بنهد محک ‌‌ مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد ‌‌ آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد ‌‌ چون در آید حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان ‌‌ حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب ‌‌ صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن ‌‌ صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند ‌‌ بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر ‌‌ وز همان گنجش کند معمورتر
قلعه ویران کرد و از کافر ستد ‌‌ بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

گه چنین بنماید و گه ضد این ‌‌ جز که حیرت نیست کار مرد دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست ‌‌ بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی باشد سوی او ‌‌ وان دگر خود روی او شد روی او
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس ‌‌ بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست ‌‌ پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر ‌‌ تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود مرغ آن صفیر جنس خویش ‌‌ از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون ‌‌ تا که خواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است ‌‌ کار دونان حیله و بی‌شرمی است
صد هزاران دام و دانه است ای خدا ‌‌ ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم پا بستهٔ دامی نوییم ‌‌ هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز ‌‌ سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
پس ستاره آتش از آهن جهید ‌‌ وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان ‌‌ می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک ‌‌ تا نیفروزد چراغی از فلک

چون عنایاتت بود با ما مقیم ‌‌ کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد در قدم ‌‌ چون تو با مایی نباشد هیچ غم
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان ‌‌ نی خیال این فلان و آن فلان
خفته از احوال دنیا روز و شب ‌‌ چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم ‌‌ فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود ‌‌ خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان ‌‌ روحشان آسوده و ابدانشان
هر که بویی برد و شکر آن نکرد ‌‌ کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش ‌‌ پیش ایشان مرده شو پاینده باش
هر که باشد زشت گفتش زشت دان ‌‌ هر چه گوید مرده آن را نیست جان
زان علی فرمود نقل جاهلان ‌‌ سبزه دان در مزبله بگذر از آن
بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست ‌‌ بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
باید او خود را بشستن از حدث ‌‌ تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهر از نقره سفید و نو بود ‌‌ دست و جامه هم سیاه از وی شود
آتش ارچه سرخ رویست از شرر ‌‌ تو ز فعل او سیه کاری نگر

هر که جز کار و صاحب ذوق بود ‌‌ گفت او در گردنش چون طوق بود
جز توکل جز که تسلیم تمام ‌‌ در غم و راحت همه مکرست و دام
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش ‌‌ بیش آید پیش او دنیا و بیش
این جهان خود حبس جانهای ماست ‌‌ تا دویدن سوی صحرای خداست
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه ‌‌ جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
روح می‌بردت سوی چرخ برین ‌‌ سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول ‌‌ زان وجودی که بد آن رشک عقول
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف ‌‌ چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی ‌‌ وین جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر ‌‌ تاب خور بگدازدش از یک نظر
او سبب سوزیش من سوداییم ‌‌ وز خیالاتش چو سوفسطاییم
با چنین غالب خداوندی کسی ‌‌ چون نمیرد گر نباشد او خسی
پنبه اندر گوش حس دون کنید ‌‌ بند حس از چشم خود بیرون کنید
نی حس و بی گوش و بی فکرت شوید ‌‌ تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری درید ‌‌ از جمال خواب بویی کی برید

سیر بیرونست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
چونکه عمرت در ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
موج دریا را کجا تانی شکافت / آب حیوان را کزافه کی بیافت
حس خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار
چون بپرسیدی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
با تو بر خاک از فلک برتریم دست / بر سما مانی تو چون خاکی پست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها نسبت بمعنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن
آب دیده ست از فراق تو روان / آه سرد هست از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید و زارد نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله ما از باد باشد دم بدم
حمله مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و راح و جام خود را وامگیر
ور تو واگیری که جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
نقش چه بود پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگاه / عاجزان چون پیش سوزن کارگاه

گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه مهر شادی و گه غم زند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / قد رمیت اذ رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبرست آیه جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گناه / می‌کنی نیت که باز آیم به راه
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین میدان که بیماری ترا / بخشد آن هوش و بیداری ترا

پس بگیر این اصل را ای اصل‌جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / وانکه او آگاه‌تر رخ زردتر
ور ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
تا بر چرخ نادری چون خطب / می‌نسوزی در عنا و در عطب
چون خلیل اندر نیاید در بیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
ز غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
بلی دو باشد تا تویی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دوست / تو بنورش [illegible] چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار باشد اندر یک مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
اُطلبِ المعنی من الفرقان و قل / لا نفرّقُ بین آحادِ الرُّسُل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در حقیقت تجزیه و افراد نیست
اتّحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک جهت بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این گفتم که گویم از مری / لیک می‌ترسم که لغزد خاطری
جوز تن بشکست هر کو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
مرد را کشتن که بر نقش نشست / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه زان تازه شده باشد ناردانک / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا بود / وانچه گندیده‌ست هم رسوا شود

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمةٌ للعالمین

از جملهٔ اشاراتِ فقرهٔ چهارم از فقرات المثنوی آنکه صحبت نیکان سبب وصول است بدرجات علیه و مراتب سنیه و جنس نیکانست هرکه مایل صحبت نیکانست و گریزان از صحبت بدانست و هیچ بدی بدتر از نفس امّاره که فرماید بر خلاف شرع و وفاق طبعست نیست و چشم عاقلست آخربین و چشم جاهل غافل آخُربین

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
رو غذای دل بده از همدلی / پس بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب‌دولتی / تا ز اکرامش بیابی رفعتی
بود در انجیل نام مصطفا / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
جمعی از نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
پس رهیدند از شر میر و وزیر / در پناه دین احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان

هر کرا او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
شد نثار طالبان گر بنگری / شعله‌ای از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی ببرجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مرورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران هستند از ورای اختران / که احتراق و نحسشان نبود قران
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثاری نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه‌آبهٔ جفاست
صبغة الله نام این رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیز رو
چون سزای نفس بت را کس نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه بتها مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / وین شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را در نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نار و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود

بت سیاه‌آبه‌ست در کوزه نهان / نفس را آب سیه را چشمه دان
بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
آن بت منحوس چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاهراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / لطف خواهی بر ضعیفان رحم آر
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چاه این رسن آمد بفن

عاطل بی‌بر

گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد
هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
زآتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / قوم موسی را ز قبطی وا شناخت

زلّت لغزیدن و خطا کردن

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید

هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

از جملهٔ اشارات فی هذا المجمل از بعد المثنوی آنکه هاوی
مادر هاویست لاجرم طالب و جویای هاویست
زیرا که هاوی او را فرزند حقیقیست و بر همین
قیاس بهشت نیز جویای بهشتی خواهد بود و جیزی
بود ز دیکار آخرت کار همه بر دولت بی عاقبت
و معنیست قوت و صورت و معنیست منقوت
و اکل اعمال معنیست حبیب حتی الیموت و عالم آخرت
با جان و جامع لشت بی جان والله المحمود فی کل احواله

آنکه بودت امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست

آب اندر حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست

میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد این چشش

چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین

یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را

آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا نزاید و دیت از وی نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / میپریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

لیک حکمتهای آن رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

دست همچون بیل اشارتهای او / آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حامل محمول گرداند ترا / قابل مقبول گرداند ترا

قابل امر وی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / لیک جبر انکار آن نعمت بود

شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب

هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان ره زنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار

گر توکل می کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

جهد می کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل شدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتیست / آب اندر زیر کشتی پشتیست
چونکه ملک و مال را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / اندرون پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جملهٔ این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
هرچه اثبات نوادر جهان / همچنین تا مخلصی می‌خواندشان

گر فلک ره برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که در حق در شکید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکانی پیش و پس
می زند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و اهل کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در کنج پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

از جملهٔ اشارات [illegible] المثنوی آنکه مشورت و کنکاش در همه کار صواب عاشت و کارهای بی مشورت در معرض فساد و خطا است و تأویل چیزها بمقتضای طبیعی هوا باطل و ناروا است و چشم بصیرت بینا است و چشم [illegible] چشم بصیرت چشم صورت نابینا است و دنیا در [illegible] این [illegible] کرده [illegible] تعالی اسماء [illegible]

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را بسیار خصمست و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارد سر پوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سوالش می نبردی غیر بو
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آنرا بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را بخورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او را روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

مر مرا بگذار و زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی صبر و شکر / خود همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود را کور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی گمان
نشسته او بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند آنرا راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بود و دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی ازان / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این صحرای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / می دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دورانداز را
جان ز بیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود — پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها — واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم از نور دلست — نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها — پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کو بی نور بود — رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
دیدن نورست آنگه دید رنگ — وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور — ضد ضد را می نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
چون نظر بر نور بود آنگه برنگ — ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
چون ز بحر علم موج فکرهاست — از حدیث و صوت و صورتهاست
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا — در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می شود دنیا و ما — بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد — مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست — چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع — می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست — نک حسام الدین که سامی نامه ایست

از جملهٔ اشارات فقد هفتم از دفتر المثنوی انکه خویشی و پیوستگی حقیقی و محرمیت تحقیقی عبارتست از همزبانی و همدلیست چنانکه مشیرست باین معنی اشارت حدیث سلمان منا اهل البیت و اشارت آیهٔ انه لیس من اهلک که در حق کنعان نوح علیه السلام از ازل شده هر کس در میثاق الست مستعد همنام گشته انجا مش همان خواهد بود و بلطف حق آنچه داده و الفت کرده اند با همز

همزبانی خویشی و پیوندیست — مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست — همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
نام هر چیزی تو از دانا شنو — سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — لیک ظاهر دان بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست — لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم — پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد — نی بر آن کو عاریت نامی نهد
پس قضا ابری بود خورشیدپوش — شیرها و اژدها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می ترساندت — تا بملک ایمنی بنشاندت
حق چو سیما را معرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در
رنگ رو از حال دل دارد نشان — رحمتی کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر — بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد — رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند — هر درختی از بن و بیخش برکند
در من آمد آنکه از وی گشت مات — جامد و حیوان و انسان و نبات
این خود اجزااند کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور — بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران بین تافته زیر چاه طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز دق جان گداز او هلال
این زمین با سکون با ادب / بنگرش از زلزله در لرز و تب
ای بسا کُه زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان چون خرد ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا از اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است عمر این جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان

لطف حق این شیر را و گور را / الف داده‌ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرموده‌ست بدتر را بتر
ای که تو از جاه ظلمی می‌کنی / از برای خویش چاهی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندریشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بودیی خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند / این حدیث از مصطفی آورده‌اند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
خو بدو رو نوبت این تأییدها / می‌نماید اهل ظن و دید را
چون بنوبت می‌دهند این دولت / از چه شد پر باد آخر سبلت

از جملهٔ اشارات فذهشتم از فذ و ذالمثنوی آنکه تا نفس امّاره بهالیر سیرت شیطان سیرت کشته نشود دیدهٔ بصیرت بینا نگردد و کسی نهان و رها کسیست واصل

غیرت تنها غیرت الهیست و هر دل را که بغیر وابستگیست چشم و لایق دیدهٔ حق نیست

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارند دایم جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان

چونک واگشتیم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن باشد که خود را بشکند
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
روی و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان بود شق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش تازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یک دم نه بیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود می نه بینی بی گمان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
شکر حق چون طوق در گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز همین ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور می‌سازید زار / تا که بیرون تان کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
در تو نمرودست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
او ز آتش ورد احمر آورد / و ز زیانها سود بر سر آورد
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تی تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
گر ز نسل آدمی و ز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغ او را کشد
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت زاید از نور حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ کنده کاری و جوبر جهد / دیدهٔ اسپی که کرهٔ خر جهد
لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
شیر مستی کز صفت بیرون بود / وز بسیط مرغزار افزون بود
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بیدلان / جملهٔ معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / تشنگان را آب هم جوید نهان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن
جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت ازین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
اصل غیرتها بدانید از اله / وان خلقان فرع حق بی اشتباه
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که گشت از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
مرد غرقه گشته جانی می کند / دست و پا در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می زند از بیم سر
آنکه او شاهست خود بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
هر که کرد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
حیلها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند / دوستان هم روزگارش می برند
هر که غافل گشت از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

از جملهٔ اشارات قدس سره در هذا المثنوی آنکه [illegible]
[illegible] حقیقت آدمی [illegible]

[illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]
[illegible]

تن قفس شکلست زان شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو
وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانهامان طفیل جان تست
اینش خواند گاه عیش و خرمی
آنش گوید گاه نوش و همدمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش
در تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست
کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می‌ماندت در اندرون
در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود
مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح
بد نماید چونک تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری
تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان
هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او
بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف
اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد
کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال
از تو سیر آید حریفان زان ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو
چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر
مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند
تا بدین سالوس در دامش کنند
چونک در بدنامی آمد ریش او
دیو ننگ آید ز تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت
می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار
می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنک اندر دامنت آویخت او
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد بگرداند ورق
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت
از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد
بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول
غرقه می‌گردند در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان
بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده
مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه
از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر
دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را تازه و سرسبز بین
پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست
بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بو قلاوزست و رهبر مر ترا
می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز
شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند
چون تو یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش
چون نه لیلی چون مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد
چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن
تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ   خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش   آزمون را یک زمانی خاک باش
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست   طالبان را زان حیات بی‌فناست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس   کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی   کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست   نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند   هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان   تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا   اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید   این خیال و وهم یک سو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد   جان باقیتان نروییده و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها   جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست   لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا   مرده را زیشان حیاتست و نما
همچو اسرافیل کآوازش بفن   مرده را جان درآرد در بدن

جان هر یک مرده اندر گور تن   برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست   زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم   بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب   آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست   باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود   گرچه از حلقوم عبدالله بود
هر کجا تابم ز مشکات دمی   حل شود زان مشکلات عالمی
ظلمتی کان آفتابش برنداشت   از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا   از فروغ ما شود شمس الضحی
گفت پیغمبر که نفحتهای حق   اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را   در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت   هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش   تا نمانی زین کرای خواجه‌تاش
جان ناری یافت زو آتش کشی   جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا   مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبیست این   همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر بیفتد در زمین و آسمان   زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها   باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی   گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این می‌داد دست   لقمهٔ چندی درآمد در ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو   وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار   از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست   لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای   زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست   پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار   مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست   کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ   تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو   چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی   چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می‌نگنجد در جهان   در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل   تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان   نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست   روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست   این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان   یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی   بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود   کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست   تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود   چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست   چونک [illegible] نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال ‌ ‌ مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت ‌ ‌ زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت ‌ ‌ هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت ‌ ‌ شد نمازش در شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت ‌ ‌ تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس ‌ ‌ یافت جان پاک ایشان دست بوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر ‌ ‌ گر عروسش خواندهام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی ‌ ‌ گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می گوید بگو هین عیب نیست ‌ ‌ جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب ‌ ‌ عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول ‌ ‌ نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست ‌ ‌ چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات ‌ ‌ بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند ‌ ‌ زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف ‌ ‌ جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان ‌ ‌ جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسم است صرف ‌ ‌ چون زیاد از نرد او اسم است صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد ‌ ‌ وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است ‌ ‌ زان حدیث بانمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او ‌ ‌ با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو ‌ ‌ پیش هستت جان پیش اندیش کو
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست ‌ ‌ بی جهتها ذات جان روشنست
گر تو خود را پیش و پس داری گمان ‌ ‌ بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
برگشا از نور پاک شه بصر ‌ ‌ تا نه پنداری تو چون کوته نظر
که همینی ای غم و شادی و بس ‌ ‌ ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می رو تا بشب ‌ ‌ نی ازین باران ازان باران رب
نیست آن باران ازین ابر شما ‌ ‌ هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگرست ‌ ‌ آسمان و آفتابی دیگرست
بشنو از قول سنایی در رموز ‌ ‌ معنیش تا واقف آیی بر کنوز
آسمانهاست در ولایت جان ‌ ‌ کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست ‌ ‌ کوههای بلند و دریاهاست
این چنین باران ز ابر دیگرست ‌ ‌ رحمت حق در تن و لیکن مضمرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید ‌ ‌ باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی ‌ ‌ هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب ‌ ‌ باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند ‌ ‌ وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب ‌ ‌ بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این ‌ ‌ در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار ‌ ‌ در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت ‌ ‌ آید از انفاسشان در نیکبخت
ور درخت خشک باشد در مکان ‌ ‌ عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید ‌ ‌ آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود خود واقف نشد ‌ ‌ وای آن جانی که او عارف نشد

از جملهٔ اشارات هذه الحکم من هذا المثنوی بیان اشارات خبر
اشارت این حدیث است که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم
کما یعمل باشجارکم و اجتنبوا برد الخریف فانه یعمل
بابدانکم کما یعمل باشجارکم و بستور انتظام دنیا
غفلت است و آشنایی موجودات اعم جمادات بتخصیص
آشنایی جمادات اخواص بند کاین خاصه تعلمند یافت

گفت پیغمبر ز سرمای بهار ‌ ‌ تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می کند ‌ ‌ کان بهاران با درختان می کند
لیک بگریزید از سرد خزان ‌ ‌ کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند ‌ ‌ هم بر آن صورت قناعت کرده اند
بیخبر بودند از جان آن گروه ‌ ‌ کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست ‌ ‌ عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان ‌ ‌ کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود ‌ ‌ عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک ‌ ‌ چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت ‌ ‌ تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر ‌ ‌ تا ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر

گرم و سردش نو بهار زندگیست
مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زانکه زو بستان جانها زنده است
زین جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود
گر ز باغ دل خلالی کم شود

گر ازان آتش بماندی آدمی
پس خرابی رو نهادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان
حرصها بیرون شدی از مردمان

چون ستون این جهان خود غفلتست
هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح می‌رسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد

ور ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند درین عالم نه عیب

کهربای فکر و هر آواز او
لذت الهام و وحی و راز او

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی‌گوی و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ
فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی آید ازو بانگ الست
جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی

آنچه گفتم ز آشنایی سنگ و چوب
در بیانش قصهٔ هش‌دار خوب

استن حنانه از هجر رسول
ناله می‌کردی چو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول
کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت خواهی تا شوی نخلی بلند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را ایزد بخواند
از همه کار جهان دامن فشاند

هر که را باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او نالهٔ جماد

گوید آری نه ز دل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبودی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان

شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون
درفتند این جمله کوران سرنگون

که بظن تقلید و استدلالشان
قائمست و جمله پر و بالشان

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور
کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود
نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نبودی رحمت و افضالشان
در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل
وان عصا که دادشان بینا جلیل

دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کادم چها دید از عصی

راه فانی گشته راه دیگرست
زانکه هشیاری گناه دیگرست

هست هشیاری ز یاد ما مضی
ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی
پرگره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست
همنشین آن دم و آواز نیست

چون بطوف خود بطوفی مرتدی
چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر
توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه‌جو
کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی
گاه گریهٔ زار را قبله زنی

جست و جویی جو ورای جست و جو
من ندانم گر تو میدانی بگو

حال و قال از ورای حال و قال
غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش
یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل کل از جزو گویا نیستی
گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
موج آن دریا بدینجا می‌رسد

از پی این عیش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بباید باختن

در شکار صعوه جان بازیا
همچو خورشید جهان جانبازیا

جان‌فشان افتاد خورشید بلند
چون تهی شد نور پر می‌کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

هر زمان از غیب نو نو می‌رسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد

از جملهٔ اشارات فی یازدهم از عقود المثنوی تفسیر
دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری این منادی
کنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک
تلفا و منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا
و اوامر و نواهی راه حق را از حق‌شناسان واصل معلوم
توان کرد نه از حق‌ناشناسان خودپرست غافل جاهل
و موسی و عیسی چون نوح و ظلمات مسخر مشیت حضرت
عزت اند و ابلیس حیرهاست که [illegible] سلیم را
زیان ندارد و اقتصار بر سفیه را هلاک کرد چنانکه
جلو طبیبه از این نه آرد بیمار را زیان دارد

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته این منادی می‌کنند

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیانش بذل کرد

طرفه تر آن کو همی پنداشت عدل / گر سخاوت کرده ام ایثار و بذل

عدل از یاغی و بذلش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاق ایشان حسرتست

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان باومید قبول

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم

امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

گر نماند جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد

جان شود از زخم تیغش پیش بر / جان همچون چشمهٔ حیوان نگر

تنگدستی پریشان زد پشتی ما / روز و شب از روزی‌اندیشی ما

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا او را نه بوئی نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بو البشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید که از ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار تنش گنج است یا / خانهٔ مار است و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفته در وعده چه سود

چون ورا نوری نبود اندر جهان / نور کو یابند از وی دیگران

مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان در ظاهرست

از همه غمها کانده در سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

وانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید آخر تلخ مرد / هر که تن را می‌پرستد جان نبرد

گوسفند از دشت صحرا می‌کشند / وانکه فربه تر مر او را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای پسر / چند گیری تو فسانهٔ زر ز سر

چون جوان بودی تو قانع تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت / تا بر آید بر مصالح مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک کوچک و دیگر بزرگ — جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال — زان یکی خالی و دیگر مال مال
چند حرف طمطراق کار و بار — کار و بار خود ببین و شرم دار
کبر زشتست و ز گدایان زشت‌تر — روز سرد و برف و آنگه جامه تر
از قناعت کی تو جان افروختی — کز قناعت خود تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان
مال و زر سر را بود همچون کلاه — کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر — پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش — بر کند از بنده جامه عیب‌پوش
ور بود عیبش برهنه کی کند — بل بجامه خدعه با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد — از برهنه کردن تن می‌رمد
خواجه در عیبست غرق تا بگوش — لیک دارد مال و مالش عیب‌پوش
کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان مبین تو سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست — دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال — روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر — همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی — تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان — بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی‌بند
موسی و فرعون معنی را رهی — ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده — نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غل است ای خدا بر گردنم — ورنه غل باشد که گوید من منم

چون تو موسی را منور کرده‌ای — مر مرا هم تو مکدر کرده‌ای
چونکه موسی را تو مه‌رو ساختی — ماه جانم را سیه‌رو ساختی
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام — چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند — مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند — ماه را زان ضرب رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من — زخم طاس آن ربی الاعلی من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات — می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند — شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی — هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست — کز کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب — من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم — چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود — در بر آتش سیه‌رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست — لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش — زرد گردم چونکه گوید زشت باش

یک زمان ماهم کند یک دم سیاه — خود چه باشد غیر این کار اله
چون گل از خارست و خار از گل چرا — هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست — همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست — گنج باید جست کین ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی — زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها — گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد — بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست — بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود — وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای باژگونست ای سلیم — نفرت فرعون می‌دان از کلیم
قومی اندر آتش سود چو ورد — قومی اندر گلستان پر رنج و درد
پس ز دفع خاطر اهل کمال — جان فرعونان بماند اندر ضلال
هم ز دفع این جهان و آن جهان — مانده‌اند این بدرگان بی این و آن
سرکشان از بندگان ذوالجلال — دانکه دارند از وجود تو ملال

گه بپا دارند چون پیدا کنند / گاه هستی ترا شیدا کنند
باز چون آن گهر را پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
اینچنان که مرتبه حیوان نیست / کو اسیر سغبهٔ انسان نیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / خلق عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف از حکم مر
عقل عقلاند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار

در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه و جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی فقر و در جایی غنا / در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جهد و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی درد و در جایی صفا / در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خشکی و جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان شود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم می شود تلخ و حرام / در مقامی سرکگی نعم الادام
گر ولی زهری خورد نوشی بود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان عیان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملک را / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

از جملهٔ اشارات قدّس سرّه در دفتر المثنوی آنکه صورت و معنی آدمی که خلاصه و زبدهٔ صورت و معنی همه مخلوقاتست از هر موجودی در وی نمودیست و ملک از وی در تعجّبست و حیرت و میان انواع و افراد او در گفتار و کردار و روش و طریقت تفاوتهاست بی حد و نهایت

هرچه در الواح و در اشباح بود / حق همه در خلق آدم وا نمود

یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا بداند آنچه در الواح بود
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم / زان تعلق بس عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الفت انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الفت از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را ازان تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایقست	رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک	در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من	منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما	هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست	کف رود و آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف	نیست الا کف کف کف کف
همچنین حسها و ادراکات ما	قطره باشد دران بحر صفا
ای گزیده چشمهٔ شورست جات	تو چه دانی قدر جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط	تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب وجدست	پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاشست و پدید	بر همه طفلان و معنی بس بعید
اهل صورت در جواهر یافته	اهل معنی بحر را دریافته
آنکه بی همت چه با همت شده	وانکه با همت چه با نعمت شده
جود محتاجست و خواهد طالبی	همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود جویان گدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی	بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان	دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید	وان دگر بخشد گدایان را مزید
آنکه جز این دوست او خود مرده است	او برین در نیست نقش پرده است
پس گدا آیینهٔ جود حقست	وانکه با حقست جود مطلق است
لیک درویشی که رستهٔ غیر شد	پس حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان	نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق	پیش نقش مردگان کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا	لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال	نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات	ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست	حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن	کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود	آن مجاز او حقیقت می‌شود
شرح باید در بیان این سخن	لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر	صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست	لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده‌ای	پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک	رنگ زنگی را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق	او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن	صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست	پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست	تا ازان صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست	از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس	جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست	تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران	زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

بوی لطف او بیابانها گرفت	ذره‌های ریگ از وی جانها گرفت
مر یتیمان بهر دینار آمدند	چون رسیده مست دیدار آمدند
بهر آن شخصی سوی نانبا دوید	داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان	فرجهٔ او شد جمال باغبان
رفت موسی کاتشی آرد بدست	آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان	بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده	تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور	ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل در مکتب پی کسب هنر	بر امید مرغک و مهر پدر
خود ز مکتب صاحب صدری شده	ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس بهر حرب و کین	قصد قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو	در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی	تیغ در کف بسته بر میثاقها
گشته در شرع او امیر المؤمنین	پیشوا و پشتبان اهل دین
آن علی کش سوی ویرانها شده	ناگهان بر گنج پنهانی زده

تشنه شد تا جوی بهر آب خور | یافت اندر آب خود عکس قمر
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین | تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می شوی سگ می شوی | تند و بد پیوند و بد رگ می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی | بی خبر بی حس چو دیواری شدی
چون دمی مردار و دیگر دم سگی | چون کنی در راه شیران خوش تگی
صید خود را واسطه جز سگ مدان | کمتر انداز این سگک را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود | کی سوی صید شکاری خوش دود
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق | از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه | بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین | ور ز شک گوید شکش گردد یقین
ور بگوید کژ نماید راستی | ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدق خاستست | اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صاف و محقوق دان | همچو دشنام از لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او | خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می پزی | طعم قند آید نه نان چون می مزی

ور بتی زرین بیابد مؤمنی | کی هلد آن را پی سجده کنی
بلکه زودش اندر آتش افکند | صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن | زانکه صورت مانع است و راه‌زن
عین زرتش داد وهاب از کرم | لیک نقش بت بر و شد کالعدم
ذات زرتش داد ربانیتست | نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز | وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور | صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب | خواه هندو خواه ترکی یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او | بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست و هم آهنگ توست | تو سپیدش خوان که همرنگ توست
احتما کن احتما ز اندیشها | فکر گور و شیر و دلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست | زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین | احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفتها شو گوشوار | تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی | گوشوار چه که کان زر شوی

ورنه بشنو که خلق مختلف | مختلف جانند چون یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست | گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد | از یکی رو هزل و دیگر رو جد
پس قیامت روز عرض اکبرست | عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست | روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب | او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او | شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست | پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان | تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این | تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار است و حیات | یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان ورا شناسد در خزان | لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کست و ابلهست | هر ستاره بر فلک جزو مهست
در جهان آن یک کست و باقیان | جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار | مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره | کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند | چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه شد معنی شکوفه صورتش | شد شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت شد میوه پدید | چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد | ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد

از جمله اشارات [illegible] از فلذات المثنوی ذکر
بعضی از اوصاف عالیمقام عرش پرواز که پیر راه
دار راسخ دل [illegible] ذکر همراه ملک طراز هوا که از
شیطان اند [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
بر نویس احوال پیر راه دان | پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه | خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر | کو ز حق پیرست نی ز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست | با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی تر می شود خمر کهن | خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دستش وا مدار / زانکه میل اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

داهی یعنی زیرک و مکاره

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
یاد اندر سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیده‌کان کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیرندهٔ خاص اله / طالبان را او برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
آفتاب روح نی آن فلک / کز نورش زنده‌اند انس و ملک
یا علی از جملهٔ طاعات راه / بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / ورچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو باشد از بیرون در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختنی باید ترا در نار تفت
نیست سوزن را سر رشتهٔ دو تا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه می کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
عرصه بس باگشاد و با فضا / کین خیال هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
تا شنید او آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او
گفت نوح اندر نصیحت قوم را / در پذیرید از خدا آخر عطا

چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگهان بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات / لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در می کشید / خرد می خایید آهن را [illegible]
در هوا می رفت هم بالای برج / در هزیمت می شد از وی روم و زنج

کفک می انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که زدی می شد جذام
ژغژغ دندان او دل می شکست / جان شیران زین سبب می شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبا / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره و ایشان ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
آن نصیب جان بی خویشان بود / چونکه با خویش‌اند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می روند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضا — کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست — تاب لاشرقی و لاغرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا — ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو — می‌شوی در ذکر یارب دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی — چونک دردت رفت چونی اعجمی
گاه محنت می‌بری زالله بو — چونک محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان — هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب — گاه پوشیده‌ست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون — عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر — رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم — کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین — تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار — وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق — حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل از نسبت بتست — هر دو یک حالست و پنداری دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر — بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس — سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن — قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند — بی لب و ساحل بدست این بحر قند
ای بسا بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش
از نظرگاهست ای مغز وجود — اختلاف مؤمن و گبر و جهود
پیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید — فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب کرد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی

از جملهٔ اشارات قدّس سرّه فی هذا المثنوی آنکه خداشناسان پختکان را همچو باشناسان از خامان دور از کار زند و کمان و ایشان را آبای جهان مثل بهترند و بجود دگر فنا رهند و جنانکه میان صورتهای بشری تفاوت بسیارست از عقلهاشان تفاوت بیشتر است

این جهان همچون درختست ای کرام — ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را — زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان — سست گیرد شاخ را او بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان — سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست — تا جنینی کار خون‌آشامیست
آن تو زفتست کان مقصد تو است — قلزمست و غرقه گاه صد تو است

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او — که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین — تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم — من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست — دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش — جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند — عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان — جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام — که طمع کردی که من زین دوده‌ام — دوده قبیله
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا — من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست — مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست — اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم — نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید — ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز — نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی — ناز را بگذار اینجا ای ستی

چون خضوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنین می‌داد او پند لطیف همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها که بیابند اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امید تو سلیم پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرم اندر فتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو غیر نبود آنک او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من بیست چندانم که با باران چمن
ماهیانیم و تو دریای حیات زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
پیش ازین طوفان و بعد این مرا تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن ای سخن‌بخش نو و آن کهن
شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطه اطلال را برداشتی
من نخواهم اطلال خواهم در خطاب کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم لیک از احوالت آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم حکم تو جانست چون جان می‌کشم

اطلال جمع طلل و دمن اثر سرای و جای خراب شده

منکرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
دی سوالی کرد سائل مر مرا زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان تا شکالت حل شود اندر زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست حق را کافر مخوان اینجا مایست
زشتی خط زشتی نقاش نیست لیک از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

نغز اندر این فراغت نیستم کاندرین بحث و تفحص بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این نیست صاحب درد را این فکر هین
مغز علم افزود کم شد پوستش زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالب است وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را گلیم
جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌بود کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار به ز صندوقی که پر موش است و مار
آنکه کو ناقص گهی کامل بود نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و گه این نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و که ناخوش است / یک زمانی آب و دیگر آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
که چو موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
چون نهادی بر طلبها پای ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یک دم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کرا این داد نشد و رشد عجب
هر کسی را روزیی داد از طلب / در ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / وادخلوا الاوطان من ابوابها
ای تقاضا کرده روزی در جهان / چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که او ضالست و گم / بی‌خبر از حال او و از امر قم
وآن همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود به یک پر می‌پرند
علم را دو پر گمان را یک پر است / ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نگردد بدگمان از طعنشان / می‌نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / کین چنین باشد مگر که کالجبال

مطمئن و موقن و بی احتیال / نی بطعن طاعنان رنجور حال
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / کو ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید فکرهاشان در اضطرار
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه زان بو نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا که لنگی راهوارانه رود
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات افتادش وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی بیم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی

بلکه می افتد ز لرزه دل بغم — ترس وهمی آنکه منکر بغم
چون بجد مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر — که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار — بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر — خون از او بسیار رفته بی خبر
تا بدانی کین تن آمد چون لباس — رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است — غیر ظاهر دست و پایی دیگر است
آن تویی که بی بدن داری وطن — پس مترس از جسم جان بیرون شدن
هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود — خار و خس بی آب و بادی کی رود
عاقلان خود نوحها پیشین کنند — جاهلان آخر بسر بر می زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین
هر که اول بین بود اعمی بود — مرد آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار — اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی است — پادشاهی بنده و درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد — در نگر والله اعلم بالرشاد
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند — که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا — که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام — جستن دفع قضاشان شد حرام
حسن ظنی بر دل ایشان گشود — که نپوشند از غمی جامه کبود
زهر در حلقومشان شکر بود — سنگ اندر راهشان گوهر بود
جمله یکسان بودشان نیک و بد — از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفرشان باشد عیان کردن دعا — کای اله ما بگردان این قضا
گفت بهلول آن یکی درویش را — چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان — بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند — اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او — بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت — هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او — ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان — بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ — در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت آن شه راست گفتی همچنین — در رخ و سیمای تو پیداست این
این و صد چندین ای صادق ولیک — شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول — چون بگوش او رسد آرد قبول
همچو قرآن که بمعنی هفت توست — خاص را و عام را مطعوم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام — که جهان در امر یزدان گشت رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست — جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره — پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش — شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام — بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار — می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد — حکم او را بنده خواهنده شد

نی تکلف نی پی مزد و ثواب — بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود — نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست — زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج — بهر یزدان می مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او — نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود — نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او — نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهی خندد که او بیند رضا — همچو حلوای شکر او را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او — بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
بنده کش خوی و خلقت این بود — نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند اندر دعا — که بگردان ای خداوند این قضا
پس نگوید او دعا الا مگر — در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود — می کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست — که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او — سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

[illegible]

شکست و تباه

مر علی را بر مثال شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

آنکه در تقوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین شاد خورد

با چنین تقوی او را در قیام / طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر منظور مرادش آن بدی / کز دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می رفتی به راه / کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را اگر بشناسدی دلم / بندهٔ و بسته میان و مجملم

وانکه نشناسد دلم ای مستعان / بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه می جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر

او چنین گفتی که ای دانای راز / تو کشودی بر دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته ام / طمع در آب سبو هم بسته ام

هیچ را او دم نزد لقمه مرست / طمع در لقمه جز غیر هو نخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص مردان پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس بود

آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و بیهدیست

آدمی را هست اینجا بس نهان / کم سوی خضری شود موسی روان

هیچ مستسقی که آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست

چون کند شی زان دگر نو بود سد / آن یکی با لاترا زوی در رسد

بی نهایت حضرتست این بارگاه / صد ره ار یکتا رسد در صد رتبه راه

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خود بینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته / در پی نیکویی سرگشته

آن تو با تست تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی بر ملامت کم تنید / آفتاب و ماه را ده کم زنید

می روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن

سالها پر می پرم با لها / سالها چه بود هزاران سالها

می روم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کو مدان از عشق نان

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سالها کردم سفر از عشق ماه / بیخبر از راه حیران در اله

پا برهنه رفته ام در خار و سنگ / زانکه من مجنون بُدم و حیران و دنگ

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل

سیر جان بی چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جان هر کس نه بیند جان من / لیک سیر جسم باشد بر علن

گفت روزی می شدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندران ساحل شتابیدم بدان

نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیره کم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

کین چگونه شمعها افروختست / کز دو دیده عقل از بینها دوخت

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می فزود

چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان می کرد بعد من ثنا

باز می دیدم که شد آن هفت یک / نور آن بشکافی جیب فلک

باز آن یک باز دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالی بد میان شمعها / کم نیاید در زبان و گفت ما

آنکه یک دید زکند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چون که پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا

می شدم مدهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی عقل اندرین / او فتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پا ستم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می شد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب / کین چنین چون شد چگونه ست ای عجب

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست این که می گردد سرم

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای کم بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور
وین عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صدهزاران خلق در صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / در هم افتاده به یغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه زان غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز هر سوی درخت / سوی ما آیید خلق نیکبخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا از این اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / در ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون می‌بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان‌سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درختان و ثمار / این خلایق صدهزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم

در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکل نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که به نزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست و یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پی او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز / این عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / کای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختید / پیش از این بر من نظر ننداختید
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / خود بپوشیده است اکنون بر تو نیز
کی شود پوشیده راز چپ و راست / بر دلی کان در تحیر با خداست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم و حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست

گفت آری لیک یکساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل بصحبتهای پاک
که بصحبت روید انگوری ز خاک

دانه پرمغز با خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویش را در خاک کلی محو کرد
تا نماندش رنگ و بوی و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند
پر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بیخویش شد
رفت صورت جلوه معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست
تف دل زان سر چنین کردن بخاست

ساعتی با آن گروه مجتبی
چون مراقب گشت و از خود شد جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها ز ساعت خاستست
رست از تلوین که از ساعت برست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بیچون شوی

ساعتی بیرون شو از ساعت دلا
تا کم از چون وارهی وز چرا

ساعت از بیساعتی آگاه نیست
زانکش آن سو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویله خاص او
بسته اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی
جز بدستوری نیاید رائضی

از هوس گر از طویله بگسلد
در طویله دیگران سر درکند

در زمان آخرچیان چست خوش
گوشه افسار او آن سو کشند

حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیارت را ببین بی‌اختیار

اختیاری میکنی و دست و پا
برگشاده دست چرا حبسی چرا

روی در انکار حافظ برده
نام تهدیدات نفسش کرده

این سخن پایان ندارد تیز رو
هین نماز آمد دقوقی پیش رو

ای امام چشم روشن در صلا
چشم روشن می‌بباید پیشوا

در شریعت هست مکروه ای کیا
در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
چشم روشن به وگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر
چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور

کور ظاهر در نجاسه ظاهرست
کور باطن در نجاسات سرست

این نجاسه ظاهر از آبی رود
وان نجاسه باطن افزون میشود

جز بآب چشم نتوان شست آن
چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا
آن نجاست نیست بر ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین
آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام
وان نجاست بویش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود
بر دماغ حور و رضوان بر شود

آنچه میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو
چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخست ژرف
اندرو نه آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضة ابصارکم
هم شنیدی راست ننهادی قدم

از دهان نطق تو فهمت را برد
گوش چون ریگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت
میکشاند آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی
بی‌عوض آن آب را هامون کنی

بیگهست ار نی بگویم حال را
مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها وان بدلها بحر را
از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زان میخورند
ابرها هم از برونش میبرند

باز دریا آن عوضها میکشد
از کجا دانند اصحاب رشد

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب
ماند بی‌مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد
که فلک و ارکان چنین شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل
ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی
قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

خانه خود را شناسد خود دعا
تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل
حق نهادست این حکایات و مثل

گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل
لیک بپذیرد خدا جهد المقل

مدح تو گویم برون از پنج و هفت
بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

در تحیات و سلام الصالحین
مدح جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته
کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست
کیشها زین روی جز یک کیش نیست

مدحها جز مستحق را کی کنند
لیک بر پنداشت گمره میشوند

دانکه هر مدحی بنور حق رود
بر صور و اشخاص عاریت بود

همچو نوری تافته بر حایطی
حایط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون نور سوی اصل راند
ضال ره گم کرد و ز استایش بماند

باز چاهی عکس ماهی می‌نمود
سر بچه در کرد ضال آنرا ستود

مدح او مه راست فی آن عکس را   کفر گشت آن چون غلط شد ماجرا
در حقیقت مادح ماهست او   گرچه جهل او بعکسش کرد رو
کان شقاوت گشت گمره آن دلیر   مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند   شهوت رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند   وز حقیقت دورتر وا مانده‌اند
با خیال میل تو چون پر بود   تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون که راندی شهوتی پرت بریخت   ماندهٔ کشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران   تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند   بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم   مهلتم ده معسرم زان تن زدم
پیش در شد پس دقوقی در نماز   قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار   در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند   همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام   کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی   همچنین در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل   کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز   شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده   در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز   بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا   اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای   قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای   پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش   خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
همچنین پیغامهای دردگین   صد هزار آید ز حضرت همچنین
در قیام این گفتها دارد رجوع   وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند   در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر   از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار   باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر   از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره بیقرار   اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر بر آور باز گو   که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش   که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران   حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود   دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود وانه سود   شاهی خواهد که آرد عذر دود
رو بدست راست آرد در سلام   سوی جمع انبیا وان کرام
انبیا را او سلامی می‌کند   استعانت را طلب کرده مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم   سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت   چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو   ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ   در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار   ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی ازان سو چاره شد   جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا   پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا   اول و آخر تویی و منتها

لئیم ناکس

در نماز این خوش اشارتها ببین   تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز   سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
بس امامت داد دقوقی کرد ساز   اندر آن ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام   اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد   چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی   از قضا اندر بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم   این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست   موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته   نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند   کافر و ملحد همه مؤمن شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان   عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ   رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
زاهد و فاسق شد آن دم متقی   همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بودی نی ز راست   حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه   بر فلک زایشان شده دود سیاه

چون دقوقی آن قیامت را بدید   رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان   دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر   ای رسیده دست تو در بحر و بر
همچنین می رفت بر لفظش دعا   آن زمان چون مادران باوفا
اشک می رفت از دو چشمش وز دعا   بیخود از وی می بر آمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست   آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می کند چون او فناست   آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان   بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
هین بخوان قوم را ای مبتلا   هین غنیمت دارشان پیش از بلا
دست کشتی از دم آن پهلوان   واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر   بر هدف انداخت تیری کارگر
پا رهاند روبهان را در شکار   وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین   می رهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسها بر دم کنند   رقص گیرند و ز شادی برجهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ   پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام   می رهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست   عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر   تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم   دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم   این نمی بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان   دست وادار از سبال دیگران
ای منیر حبس چار و پنج و شش   نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خر بنده حریف کون خر   بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون نکردت بندگی دوست دست   میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی   بستهٔ بر گردن جانت زهی
روبها دم حیلت را بهل   وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب   روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی   که چو جزوی سوی کل خود روی
بحر گوید من ترا در خود کشم   لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می دارد ترا   ترک آن پندار کن در من درآ

آب گل خواهد که در دریا رود   گل گرفته پای او و می کشد
گر رهاند پای خویش از دست گل   گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را   جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان   خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن   خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی دهد   چون نیابی آن خمارت بر زند
این خمار غم دلیل آن شدست   که بدان مفقود مستی ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر   تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم   حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سر کشد   که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
نی دل اندر صد هزار از خاص و عام   در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو   تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
مشعله بر کردی تو دام در جهان   هم ز سنگ سیم و زر چون کوهکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود   دامن صدقت دریده و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ   تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید   مو نمی گنجد درین بخت و امید
چون رهید آن کشتی و آمد بکام   شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر   کین فضولی را که کرد از ما بسر
هر یکی با آن دگر گفتند سر   از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون   این دعا نه از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد   بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین   مر مرا هم می نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض   کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نظر کردم پس تا بنگرم   که چه می گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام   رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نه بالا نه زیر   چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت   نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه   تا کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را   چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شدند از خشم او | همچو غوطهٔ ماهیان زد در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند | عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر | کی در آرد با خدا ذکر بشر
خار زین رو خسپد اینجا ای فلان | که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار زین ویران شدست ای مرد خام | که بشر خواندی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین | گفت من از آتشم آدم ز طین
ای دو توقی یار و چشم همچو جو | هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته | کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب | که دعا را بست حق بر استجب
هر که را دل پاک باشد از علل | آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال
همچنانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلا ایشان را اعتراض | نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر می‌شود | خار ریحان سنبلی کو هم شود
لقمهٔ چکیده کز تلخی می‌نهد | گلشکر آنرا که او دشمی دهد

گلشکر آنرا که نبود مستند | لقمه را زانکه او وقفی کند
هر که خوابی دید از روز الست | مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال | بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیق بگرد پوز او | شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده | زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو | می‌نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید | اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد ده دله | یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین | می‌نهد با صد تردد بی یقین

از جملهٔ اشارات [illegible] رافع الشوق آنکه [illegible] میان ظالم و مظلوم بندگان خدا را میسر نشت [illegible] و سوار او [illegible] کار خواص عالم [illegible] انعام و از جمعان [illegible] آن بحر لطیفه سعادت آنجا [illegible] مقامات

ظالم از مظلوم کی داند کسی | کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آن کس پی برد | کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون | خصم مظلومان بود او از جنون
سگ همیشه حمله بر مسکین کند | تا تواند زخم بر مسکین زند
کافر و فاسق در بن دق از کزند | پردهٔ خود را بخود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان | می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها | گاو دوزخ را ببینید از ملا
پس هم اینجا دست و پایت در کزند | بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر | که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو | می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا | که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام | خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس موکلهای دیگر روز حشر | هم تواند آفریدن از بهر نشر
ای بیده دست آمده در ظلم و کین | کو هویت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند | بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار | که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نار هم سوی کل خود رود | من نه نورم که سوی حضرت شوم
چله حق گرچه هوا سازی کند | لیک چون از حد بشد رسوا کند
اقتضاء داوری رب دین | سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد گالش | همچنانکه چون شد از گل باغ و کشت
جوشش خون باشد از واجبها | خارش دلها ز بحث و ماجرا
چشم اسباب اگرچه دوختیم | که ز خویش چشمان که شوم و خستیم
هست بر اسباب اسبابی دگر | در سبب منگر بدان افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند | معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند | بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان | پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب | عز درویش و هلاک بولهب
کشف این نه از عقل کارافزا شود | بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی | شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و ز سفیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سفید ار قدر یافت / ز آن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی ز ر این همیان و کیسه ابترست
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جوی و بی حسیب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود او رام تو
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامن مکن یک دم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همراز مکن
نفس در خانه‌ست عقل تو غریب / بر در حوض سلخ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آن سو بگروند
مکر نفس و تن ندانند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
چون ز صیادی شنید آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
انجبین کس کرد ذی مطلقست / چونش این تمییز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر
عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او را خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نیستی / که فسون غیب را ماویستی
گفت آری گفت آن کس نی تویی / که شود کور و کر از تو مستوی
چون بخوانی تو فسون بر مرده‌ای / برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
در دمی در وی سبک با جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / کو نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا شد و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
این یکی رنجست و آن رنجی چرا / این نشد او را و او را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نه از بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

از جملهٔ اشارات فی [illegible] سیر از هذه المثنوی آنکه [illegible] بصیرتا از دنیا پرحسرت حال [illegible] بعد [illegible] وقت مردن معلوم کند که از آنچه می‌باید بغایت مغلوب [illegible] اند

در اثر عالم و مثال خود بی بهره و عقلای علمای آن دنیا که قال النبی
محل الاشقیا را از عقل و علم خود هیچ بهره باشند و عالمان دنیا
و حیات دنیا حقایق خدا بیوسته اندوهناک از حاصل او وارسته

مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم ذکی داند که بود او بی‌هنر

چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین می‌طپید

همچنین لرزیدن این عالمان
که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند
خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم بر آوردند خلق
غرق بیکاریست جانش تا به حلق

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

این روا و آن ناروا دانی و لیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی و لیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

شکر منعم واجب آید در خرد
ورنه بگشاید در خشم ابد

شکر نعمت نعمت افزون کند
صد هزاران گل ز خاری می‌کند

دفع علت کن چو علت خوش شود
هر حدیث کهنه پیشت نو بود

تا که آن کهنه بر آرد برگ نو
بشکفاند کهنه صد خوشهٔ زکو

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما به عالی منظریم

بیس مکاشفه شده

آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

کین چنین فعلی ترا نافع بود
وان چنان قولی ز ره قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد
وان چنان فعلی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

دعوی ما را شنیدید و شما
می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را
ماش گردانیم گرد چشمها

کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
هر که گوید کو گواه گفتش گواست

آفتابی در سخن آمد که خیز
که بر آمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه
گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ

در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنست ای روز جو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بذل زر

چون طبیبان را نگه دارید دل
خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری به دست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را به جان بنده شوید
تا به مشک و عنبر آگنده شوید

یا بحال اولیتان بنگرید
یا سوی آخر به حزمی در رید

حزم مرجه بود در دو تقدیر احتیاط
از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای‌سوز

وآن دگر گوید دروغست این بتان
که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

یعنی سر بریدن و سر دادن

خباط علی مانند دیوانه

چند جا بندت گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندت روی زرد
این چنین گر دست با آن پهلوان / سست سستش منکر پهلوی گران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / کز چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحول ذی‌تبیدند از سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی همی افتی بدام
زانکه مرغی کو ترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کین تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال و بخ بخ لَهُ / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفته‌ای برهان ز دامم ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک در دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصی دادت حق زان محن / همچنانستی که بودی همچنان

استخوان حرص تو در وقت مرگ / با هوا آید خرد گردد در نورد
چون نبشد درد و شدت آن حرص رفت / هیچ سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت رزاق را شکری کنید / تا سر منحوس خود را نشکنید
شکر جذب نعمت افزون کند / کفر نعمت شخص را کافر کند
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
امر حق را ما گروه بی‌ریا / می‌رسانیم از رسالت با شما
مزد تبلیغ رسالت مان ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
چون نبی اگر کننده ستاد نهان / گوید بد آنچه ندید اهل جهان
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا می‌روی

انتباه / آگاهی

افعیی بر پشت تو بر می‌رود / او بامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی خستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نبد دیدی گریبان برفغان
یا ز بالا بر تو سنگی می‌زدی / تا من آن جد نمودی و بدی
او بگوید زانکه می‌آزردیی / تو بگویی نی که شادم کردیی
گوید او کردم جوانمردی پدید / تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش / کو لئیمست و نسازد نیکوییش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
کاین لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و حکمت و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
مسجد آنان ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساختن
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق آن حضرت پاکی نه‌اند / نیشکر پاکان شما خالی اید
آن سگان را این خسان خاضع شوند / شیر را عار است کو را بگروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خف / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی‌ست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس / نقش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن از شرحی بگویی دور دست / خشم گیرد میر و هم دانکه هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با کریم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بیک اطلس قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوا و سقم
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهرمار
بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

نوعی از پلاس ۱۲

روی ناشسته نه بیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رو هست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی آن پیراهن او می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوییدش بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه‌ست / چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / وین خیالی عالمی بر هم زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم

دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیک بختی که تقا جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
آن عجب مانده که ذوق این ز چیست / وین عجب مانده که او در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش که نی نشانه تو پاست
یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیان سر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ای / گوش بگشا تا بری تو حصه‌ای
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و ابزار و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و ابزار نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست — منتظر از باده دوشینه مست
چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون — گفت می نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی — نیستم غافل که موقوف منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد — تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم — تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند — کیت وا می دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون — بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کآیی درون — هم بنگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی — هم بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون — خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست — حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا — دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها — این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش — بخت یابی ای جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا — فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین — محو شو والله اعلم بالیقین

از جمله اشارات قدسی و چهار مر از فنون المثنوی آنکه اگر قصد کنند کان شروع در کارها کرا از زبان جهد کار بسیار برسند و هیچ کار از ترس زیان شروع نمی نمایند بنا بر همیشه خود را از کار کردن محروم دارند و عقل و ملک هم کوشند و نفس و شیطان هم مانند یکدیگرند و هر چه آفریده شد برای محتاج آفریده شد و بقدر حتیاج

چون نمی پشت کشتی باد را — بر توکل می کنی آن کار را
تو نمی دانی که زین هر دو یکی — غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم — در نخواهم تاختن در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام — کشف گردان کز کدامین فرقه ام

من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو — زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار
جمله بر بوکست آخر کارها — کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری در اینجا قرع باب — جز رجا والله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امیدست و بوک — گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوک روزی می دود
بوک روزی نبودت چون می روی — خوف حرمان هست تو چونی دلقوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت — چون نکردت سست اندر جستجوت
گوییی آری خوف حرمان هست پیش — لیک اندر کاهلیست این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان — دامنت می گیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود — اندرین بازار چون بستند سود

آتش آنرا رام چون خلخال شد — بحر آنرا رام شد حمال شد
از دم آن مرده زنده شده — ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا نرم همچون موم شد — باد آنرا بنده و محکوم شد
قوم دیگر سخت پنهان می روند — شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند چشم و هیچ کس — می نیفتد بر لقاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم — نامشان را نشنود ابدال هم
یا نمی دانی کرمهای خدا — کو ترا می خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست — هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ — اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند — در میانش غنچه ها سر بر زنند
در حقیقت آتش از هیبت جوست — کان ز دستار خوان انبیاست
از انس فرزند مالک آمدست — که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام — دید انس دستار خوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افگن در تنورش یک دمه
در تنور پر ز آتش در فکند — در زمان دستار خوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند   انتظار دود و کندوی بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور   پاک و براق و سفید از چرک دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان   بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب   با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد   جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد   خاک مردان باش ای دل در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود این از گفت وی   گیرم او بس دست در اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی   چون در افکندی در آتش ای سنی
گفت دارم بر کریمان اعتمید   نیستم از کرم ایشان ناامید
میزری چه بود که گر او گویدم   در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتمید   از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان   ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود برین اکسیر زن   کم نباید صدق مرد از صدق زن

تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ   در سبب از جهل بر چفسیدهٔ
با سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی   ربنا و ربنا ها میکنی
رب می گوید برو سوی سبب   چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه   ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست   ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم   رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا   از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا   وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا
حاصل آن کاندر سبب پیچیدهٔ   لیک معذوری همین را دیدهٔ
تن شناسان زود ما را گم کنند   آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند   غرقهٔ دریای بیچونند و چند
چون ملک با عقل یک سررشته اند   بهر حکمت را دو صورت گشته اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند   در پی هم همچو نبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت   وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

آرزوی گل بود گلخواره را   گل شکر نگوارد آن بیچاره را
راحت جان آمد ای جان قوت مال   مال چون جمع آمد آخر شد وبال
این ریاضتهای درویشان چراست   کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای جان نیابد سالکی   کی کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل   تا نبیند داده جانش را بدل
آنکه بدهد بی امید سودها   آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت   نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنیست و جز او جمله فقیر   کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نه بیند کودکی که سیب هست   کی پیاز گنده بدهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض   بر دکان بنشسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند   وندرون دل عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین   که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام   من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آنرا بجو   خانه خانه جابجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام   هم سلام حق شنیدم هم پیام

وین سلام باقیان بر بوی آن   من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست   کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب   زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست   رنج این تن روح را پایندگیست
پس ریاضت را بجان شو مشتری   چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار   سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن   تو نکردی او کشیدت ز امر کن
تو نکردی فصد و از بینی دوید   خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش   پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی   یک دمی آنرا طلب گر زان دمی
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است   امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب   سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا   العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا   البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا   هر که گرگش دید برگشت از هدی

لاجرم هر دو مناصر آمدند   هر دو خویش و پشت یکدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی   بود آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید   وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین   وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند   چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر   کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کسست   های و هوئی که برآوردم بسست
مستحق شرح را سنگ و کلوخ   ناطقی گردد مشرح با رسوخ
ور نباشی مستحق شرح و گفت   ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه رویید از پی محتاج رست   تا بیابد طالبی چیزی که جست
هر کجا مشکل جواب آنجا رود   هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو   کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو   تا شوی تشنه حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا   بانگ آب جو بنوش ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش   آب کیری سوی او و می کشیش
کوش کیری آب را تو می کشی   سوی کشت خشک تا یابی خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست   ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب
آنکسی را کش معرّف حق بود   جامد و نامیش صد صدّیق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
هرچه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین میدان رهیدی از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرج   فی الفؤاد عند اتیان الترح
گر بلا آید ترا اسنده میر   ور زیان بینی از آن هم غم مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ
نیست قدرت هر کسی را سازوار   عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان   که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد   که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را صبر و عجز آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول   که بدان خو کرده است آن صید غول

مر ترا هر که پسر همرنگ اوست   آینهٔ صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست   پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار   آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ   جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست   ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای   ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا   هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار   کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق   وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی   کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام   بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر   دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او جزا دید از زنا صد چوب بود   گوید او من کی زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا   چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم   درد کی ماند دوا را ای حکیم

نه بجای آن عصا آب منی   چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو   زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را   هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت   شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق   مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را   گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات   کشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد   جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین   مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند   کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود   چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی   آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست   نسل آن در امر تو آید جست
می‌دود بر امر تو فرزند تو   که منم جزوت که کردی در گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان   هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان‌برند
کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات
هم در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
آن درختی گشت ازان زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود
آنچه از وی زاد مردافروز بود

آتش تو قصد مردم می‌کند
نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار
انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو
انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز
در حساب و آفتاب جان‌گداز

کآسمان را منتظر می‌داشتی
تخم فردا ره روم می‌کاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفاء نارنا نحن الشکور

گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست
آتشت زنده‌ست و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هین
نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش
کآتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس
چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کُشد کآتش بخو
می‌بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو زود زود
تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ آبی و مرغ خاکی هم‌تنند
لیک ضدانند و آب و روغنند

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
احتیاطی کن بهم مانند اند

همچنانکه وسوسه و وحی الست
هر دو معقول‌اند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر
در حقیقتها می‌ستایند ای امیر

گر تو صراف دلی فکرت‌شناس
فرق کن سر دو فکر چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان
لا خلابه گوی و مشتاب و مران

از جمله اشارات فی [illegible] المثنوی [illegible] التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان و آنکه [illegible] فاذا [illegible] والارض [illegible]

آن تأنی هست از رحمان یقین
هست تعجیل از شیطان لعین

پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی
بو کند آنگه خورد ای مُعتنی

او به بینی بو کند ما با خرد
هم به بوییمش بعقل منتقد

با تأنی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها

گرنه قادر بود کو کن فکان
صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام
تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس
از عدم پران کند بسیار کس

قادر آمد عیسی که یک دعا
بی توقف بر جهاند مرده را

خالق عیسی بنتواند که او
بی توقف مرد آرد تو بتو

این تأنی از پی تعلیم تست
کین طلب آهسته باید بی‌گسست

جویکی کوچک که دایم می‌رود
نی نجس گردد نه گنده می‌شود

زین تأنی زاید اقبال و سرور
این تأنی بیضه و دولت طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید
گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضها
مرغها زایند اندر انتها

بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه
بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دانی ای عاقل که ماند سین و شین
در نوشتن لیک در نقطه ببین

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز
گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها همرنگ باشد در نظر
میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر

برگهای جسمها ماننده‌اند
لیک هر جانی بریعی زنده‌اند

خلق در بازار یکسان می‌روند
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنین در مرگ یکسان می‌رویم
نیم در خسران و نیمی خسرویم

مر ترا هر شخص بین همرنگ اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
چون دو تو شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست
مرد زندانی ز فکر حبس جست

این زمین و آسمان بس فراخ
سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ
خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آیی جانت پخسیده شود

گرچه گرمابه عریضست و طویل
زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نایی بنگشاید دلت
پس چه سود آمد فراخی منزلت

با کفش تنگ پوشی ای عمو / در بیابان فراخی پیش روی
آن بیابان فراخ تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب می‌بیند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌رود و یاب نی
خانه تنگ و درو جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمخاص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن

کبز یعنی بزرگ و زفت و عالی

آنچه صاحب‌دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی تو بینی در خود ای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی دلک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم شود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت در تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان به قرصی سالکی خورسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند خود نی غروب / وا رهید او از فراق سینه‌کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان

گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را به تو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان ای مکبر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

که پشیمانی و راعیبی کند / آتش اوّل در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون به بیند گرمی صاحب قدم
ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتّابها / و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او بی‌داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اوّل هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس و ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن بند عنا
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدمزاد را حدّی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن زماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر

انّهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق پیدا آمد درخورم / کان بنسبت باشد ای جان زمعتبر

از جملهٔ اشارات قدسی و بشارات ربوبی و ذا الشوق و آنکه
محبوب حقیقی را بشناسند از غیرت و اضطراب و تقاضا
از مطلوبات و محبوبات مجازی بیشتر و مشتاق‌تر و حیران‌تر
محبوب حقیقی را بشناسند از علما و غیر آن ادمیان بی
بروایت و بشناسند کار کاملان آن و اصلان صاحب لذت
از اوصاف بشری مرده‌اند از عشق حقیقی زندگان و باقی

از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و تیره و گنده شود
عقل در تراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز بشکسته کمان
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / جا ز ما نه ساخت زان حصن حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بد را داده بدق
دور از آن تا دم دلیلم من برو / دور از آن بشه باطل ما عبروا
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پرّان چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زود از راحتی
شب بباید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبض آیدت ای راه‌رو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرج چو در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید زاعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر بهشتی رو ببیند آن دمی شفقت / حیف خندانست اما پر وقاحت
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل بر حساب آخرست
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض داده است از محض عطا
این دهان بسته دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وا بری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخمست و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
بهر دو زهر لهٔ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
غم چو آیینه ست پیش مجتهد / کاندرین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی کرا داد یار ما / تو که بیزاری ازوای بیوفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه مجنونیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می رود / چونکه فرعونیم خون می شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

لحم و شحم یار خود دیگر شود / او چنان تند جز که از مضطر شد
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی فرسه
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که ترا با من سر و سودا بود
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیوة فی حیات
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می شود / آن زبانها جمله حیران می شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دورست لیکن دور یار
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
صد ده و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود ور اژدهاست
گاو اگر خسبید و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می پرورد
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
جملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملائک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد دروی و جوی او شود
وصف او گردد فنا ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بد لقا
نی چو آن مرغ قفص پر اندهان / کرده در کنجش نشسته کرکسان
گربه می بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته باشد از مطار
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش صرع و سرسام و مغص (یعنی پیچاک شکم)
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می زند بر مرغ جان و بال او
مهلتی میخواهی از وی در گریز / گر بپرد شد و گربه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / گر زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباح خشم وار / چند باشی آخر این مهلت کند
عذر خویش از شه بخواه ای [illegible] / پیش از آنکه اینچنین روزی رسد (پر جهل)
بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کار زار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری تو منه هین پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
گفت پیغامبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو دد
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
ما درا گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم اند آن فلان
پس که یزیدوکم اینها هلند / گرچه اندر لاف سحر ابلهند
تو زعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند

در بیان اشارات قدسی و معنی از مقصود المثنوی انکه شیطان [illegible] شیطان سیر زان باید جنس ایند و همچنین فرشته و فرشته سیر زان [illegible] جنس ایند و هر چه نفس که با چه کرد [illegible] [illegible] ظالم [illegible] [illegible] [illegible]

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون

تا پریشان گشت دیو از نفوس　　واندر آن سو دلخ رفتن شد نفوس
گر نه نفس از اندرون راهت زدی　　ره زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان سرشتی دزد تباه　　تا عوانان را به قهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو　　بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز　　کو چو ابلیس است در جنگ و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد　　آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند　　کو ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت کُه کند　　باز کوهی را چو کاهی می‌تند
این چنین ساحر درون تست و سر　　إن فی الوسواس سحراً مستتر
گفت او زهرست و هم او تریاق　　گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغامبر که إن فی البیان　　سحر را و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران　　مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن زبان اولیا و اصفیاست　　گر همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دور گریز　　نوش کن تو باله مرشد جست و تیز
این طلسم نفس تن اندر شکن　　سوی گنج پیر کامل نقب زن

گفت پیغامبر که جاد فی السلف　　بالعطیة من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطاها را عوض　　زود در بازد عطاها زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند　　تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر　　تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش　　سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم از آن ماندست با آن کو ندید　　کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف　　چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز　　چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را　　تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبت است　　تا که تو طفلی بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال　　فارغ از حس است و تصویر خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق　　تن زدم والله اعلم بالوفاق
هر زمان گوید بگوشم بخت نو　　کِت ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا گریان و غمگین زان کنم　　تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو　　تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی　　بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی　　در فراق و جستن من بی کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو　　می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار　　ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی　　بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر　　هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری　　کز غریبی رنج و محنتها بری
هر چه آسان یافتی آسان دهی　　در ره مشکل یاب را جان نهی
سر به پیش قهر نه دل بر قرار　　تا ببرم حلقت اسماعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست　　کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست　　ای مسلمان بایدت تسلیم جست
از صفاتش رسته والله نخست　　در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و گردون و ز خورشید آمدی　　پس شدی اوصاف و گردون شدی
هست حیوان شد ز مرگ او نبات　　راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات　　صادق آمد ان فی قتلی حیات

کاروان دایم ز گردون می‌رسد　　تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار　　نی به تلخی و کراهت دزدوار
هر که او اندر بلا صابر نشد　　مقبل این درگه فاخر نشد
زانکه انسان در غنا طاغی شود　　همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را　　پیل بان را نشنود آرد دغا
از خدا میخواه تا زین نکتها　　در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند　　زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود　　چون ترا سودای سربالا نبود
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی　　بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال　　این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور　　غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای　　سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی　　قصهٔ پیغامبرست و پی روی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند　　که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا　　پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح می‌کند هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحب‌دلی
چون کتاب‌الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
خود همه اطفال فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار
ذکر اسماعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیز و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و انبیا

ظاهر است و هر کسی پی می‌برد / گو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو / این چنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انس تان و اهل کار / گو یکی آیت از این آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهری است / زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است / که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
گر به ظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمر است / آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفی است / چون بود آدم که در غیب او صفی است
آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین زان افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زان افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین کو بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوه‌ها را مردی او بر کند
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون در ربود / از خزینه در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطل است
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
بنده پیغمبرانی ره سپر / طعنه خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند
تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ٔ / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ٔ
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارند نه بر کبک و عقاب

از جملهٔ اشارات قدسی و شرح رموز فی دفتر المثنوی آنکه میل هرکس از عالی بعالی و دنی بدنی بعد از رحمت و قابلیت راجع از عالی و دنی است و میل عاشق بمعشوق بعد از میل معشوق بعاشق چنانکه در تقدیم و تاخیر یحبهم و یحبونه اشارتی بآن [illegible] و عنایت ازلی بعرف [illegible] مقتضی آن است و علت

ای دهلهای تهی بی قلوب / قسمتان از عید جان شد چوب چوب
شد قیامت عید و بی دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل

مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر تو
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دهد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که از تن وارهی زین بی سری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد / مرغ هر جزوی به اصل خود رود
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان آرد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی ماست   زین یحبّ را و یحبّون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود   جان مطلوبش در او راغب بود
گر بگویم شرح این بی حد شود   مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد   هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند   وآن مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند   میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر   می‌کشاند نصرتا جایی دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام   تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکو پیست   کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست   بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست   چون نشد هستی بال اشکسته درست
عزمها و قصدها در ماجرا   گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند   بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی   دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش   کی شدی پیدا بر او مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش   بیخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت   حفّت الجنّة شنو ای خوش سرشت
که مرادانت همه اشکسته پاست   پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان   لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار   عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند   عاشقانش شکّری و قندی‌اند
ایتیا کرها مهار عاقلان   ایتیا طوعا بهار عاشقان
چون نشان مؤمنان مغلوبیست   لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی   عالمی از بوی جان پر می‌کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر   خانه‌ها پر گند گردد تا بسر
ور نیامد آن تو بنگر فریق   بر عمر و نحسد مفتون و عتیق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند   خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج   این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه   کز همی ترسند از تخت و کلاه

در فقیری هر یکی صد شهریار   در حقارت فاقه صد همچون نهاد
هر کجا دلبر بود خود همنشین   فوق گردونست نی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا   نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب   زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا و پستی رفتنست   قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر   نیست را نی زود و نی دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست   غرّهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا   می‌نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف   همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست   فقر و خواریش افتخارست و علوست
گفت پیغمبر که هستند از فنون   اهل جنّت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش   نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون   حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین   فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان   کفّ ایدیکم تمامت زان بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را   دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان   که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل   می‌کشمتان سوی سروستان و گل
من نمی‌کردم غزا از بهر آن   تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
زان همی کردم صفوف جنگ چاک   تا رهانم من شما را از هلاک
زان نمی‌برّم گلوهای بشر   تا مرا باشد کرّ و فرّ و حشر
زان همی برّم گلویی چند تا   زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش   پیش آتش می‌کنید از جهل کیش
من همی رانم شما را همچو مست   از در افتادن در آتش با دو دست
ای عجب کز آتش بی زینهار   بسته می‌آرمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران   می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلّد را درین ره نیک و بد   همچنان بسته بحضرت می‌کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا   می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار   جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود   تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم‌کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی‌غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده از بهر ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را از و دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یک‌رایه بود
گر چنین و گر چنان خود طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محبت حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سریست / این گرفتاری دل زان دلبریست
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست / بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو
عاشق حق و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
جان نامحرم نه بیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / درشکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن / پرده‌ای دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن حالست قال / خون بخون شستن محالست و محال
هین و هین هش دار بر بادی مده / اولا بر جه طلب کن محرمی
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یک‌رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین یکی خندان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صدتوی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانها مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / این یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف

آن یکی از جغد و دیگر از تباط … آن یکی از ذبح و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود … پیش او آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر … وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ … زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا … جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس … رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند … چشم یعقوبان هم او روشن کند
سایهٔ حق بر سر بنده بود … عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری … عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی … عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک … عاقبت اندر رسی در آب پاک
این جهان پر آفتاب و نور ماه … او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی … سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جملهٔ عالم شرق و غرب آن نور یافت … تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم … کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مکن استیزه زود و کژ مکن … با توکل گشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر سر فتد … آنچنانکه بر نخیزد تا ابد
هین مگو کاینک فلان کشتی بکرد … در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست … من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را … پر کند کوری تو انبار را
چون رها کرده سبب حق کار را … تا ندارد خوار کرد یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری … هم ز قعر چاه بگشاید دری

از جملهٔ اشارات [illegible] فواید المثنوی آنکه ذوق [illegible] هر کس [illegible] کلام [illegible] مطلق موجود نیست [illegible] حجاب [illegible] علوم [illegible] وصول [illegible] حقیقی

منتخب دفتر چهارم مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی … که گذشت از مه بنورت مثنوی
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای … گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
مثنوی از تو هزاران شکر داشت … در دعا و شکر کفها برفراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید … فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است … آنچنانکه قرب مزد سجده است
گر زیاده می‌شود زین رو بود … نه از برای بوش و های و هوی بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا … که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین … تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
آفتاب اعراض را کامل نمود … لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نیک و بد آید پدید … تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد بر زمین … تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت … زانکه شد کاسد ازو او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب … دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند … پس ملایک رب سلّم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار … از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس … زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز … کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار … تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کرا افسانه بنمودی فسانه است … وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود … قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر … شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او … حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد … کم مبادا زین جهان این دید و داد
عاشق هر پیشه و هر مطلبی … حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جستن شدند … پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار … بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند … هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری … که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست … بر همان امید آتش پا شدست
در زمانه هیچ زهر و قند نیست … که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند … مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
پس بد مطلق نباشد در جهان … بد بنسبت باشد این را هم بدان
زهر مار آن مار را باشد حیات … نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین برمی شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل
بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت می کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می شود / چون ادیم طایفی خوش می شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

کار گاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای جوان خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
چون گزید کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدوییت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتقست و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
گر بگویند این لقبها در مدیح / نامد اندر آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کز گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
شهوت دنیا مثال گلخنست / که ازو حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندریشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او خود خادمست / مر ورا که صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

تو نبینا زین همی‌بینم آشکار   از لباس و از دخان و از غبار
ورنه بینی روش بویش را بگیر   بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن   از حدیث نو بدان راز کهن
آنکه در نور زاد و پاکی زاید او   بوی مشک آرد بر او نجی بیابد
هر که را مشک نصیحت سود نیست   لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکانرا زان نجس خواندست حق   کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد   می‌نگرداند بعنبر خوی بد
چون نزد بر وی نثار رش نور   او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد   همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی   بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی   زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
حیلهای تیره الله داوری   پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز   پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری   تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
از پدر آموز کادم در گناه   خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را   بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندوه نشست   از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس   چونکه جاندار از پدید آمد ز پس
دید جانداران نهان همچو جان   دور باش هر یکی تا آسمان
که هله پیش سلیمان مور باش   تا بنشکافد ترا این دورباش
کو دلا کز پند پالوده شود   هر دمی و باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر   لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه   تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست   که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست   از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار   هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر   مر ترا صد مادرست و صد پدر
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند   صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار   بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا   کین سخن درست و غیرت آسیا

دُر اگر چه خرد و اشکسته شود   توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دُر از اشکست خود بر هم مزن   کز شکستن روشنی خواهد شدن
آنکه فرزندان خاص آدمند   نفحهٔ انا ظلمنا می‌دمند
هر که او مغلوب شد محروم شد   در بلا در رحمت او معدوم شد
نز چنان معدوم کز اهل وجود   هیچ بر وی چیر نامد کاو جود
بلکه والی گشت موجودات را   بی‌گمان و بی‌نفاق و بی‌ریا
بی‌مثال و بی‌مکان و بی‌نشان   بی‌زمان و بی‌جنین و بی‌جنان
بی‌شکال و بی‌سؤال و بی‌جواب   دم مزن والله اعلم بالصواب
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی   جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست   آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی   هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد   تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن   ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او   از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست   متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم   کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما   صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان   چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده   مؤمنان باشند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال   زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر   تا بشخص آدمی‌زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر   اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود   نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا   تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثالی ناقصی دست آورم   تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند   تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان   هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس   جملگی بر خواب و خورد دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم   با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا   با فتیل و روغن او هم بی‌وفا

زانکه نور علتی اش مرکجوست / چون زبلیکم رود روز و شب مرد اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار ایک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبور او برست
می کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / می گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ار بیسکند / پس جدااند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق

باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زائل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره‌زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق نفس هست
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند / بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شده ست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد

تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرهایی کند
این بگفتندی سخن کفتم نوا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خالهٔ خایه بدی خالو شدی / این بگفته هست یعنی گر بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله زان دور مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / در بده خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروش مدد
سوی اخترهای گردون می‌رسد

ظاهر آن اختران قوام ما
باطن ما گشته قوام سما

بر دریدی در سخن پرده قیاس
گر نبودی سمع سامع را نعاس

صد امیدست این زمان بردار گام
عاشقا نه ای فتی خل الکلام

گفت عبدالله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال
نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال

صوفیان گفتند صدق قال او
شب همی رفتیم در دنبال او

در بیابانهای پر از خار و گو
او چو ماه بدر ما را پیشرو

روی پس ناکرده می‌گفتی بشب
هین گو آمد میل کن در سوی چپ

باز گفتی بعد یکدم سوی راست
میل کن زیرا که خاری پیش پاست

روز گشتی پاش را ما پای بوس
گشته و پایش چو پاهای عروس

نه ز خاک و نی ز گل بر وی اثر
نه از خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مغرب را چو مشرق نورزای

نور آن شمس شموسی فارس است
روز خاص و عام را او حارس است

چون نباشد حارس آن نور مجید
که هزاران آفتاب آرد پدید

تو نبود او همی دو در میان
در میان اژدها و کزدمان

پیش پیش می‌رود آن نور پاک
می‌کند هر ره زنی را چاک چاک

یوم لا یخزی النبی راست دان
نور یسعی بین ایدیهم بخوان

گرچه گردد در قیامت آن فزون
از خدا اینجا بخواهید آزمون

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ
نور جان والله اعلم بالبلاغ

[illegible] جملهٔ اشارات [illegible] آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible] شهوت بندهٔ پاکانست نه پاکان بندهٔ شهوت [illegible]
[illegible] احوال این است و دیدهٔ عقل پاکان ببین

باز گو نه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او
پر گشاده بستهٔ دامست او

چون بدانه داد او دل را بجان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها که بدانه می‌کند
آن گره دان کو بپا بر می‌زند

دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشیدت آن نظر اندر پیم
پس بدانی کز تو مرغ افتاد نیم

گر نه‌ای چشم حظی می‌بری
زین کباب از پهلوی خود می‌خوری

این نظر از دور چون تیرست و سم
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلکتان

کین زمان هستید خود مملوک ملک
مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک

تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاهی نیستت بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی‌مراد تو شود ریشت سپید
شرم دار از ریش خود ای کژ امید

مالک الملک است هر کش سر نهد
بی‌جهان خاک صد ملکت دهد

لیک ذوق سجدهٔ پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلم کن مرا

هم رجایت نکرده ملک و زر
ز دیده سرمه ستان ایشان نظر

تا به هیچ این جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری بچنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی ببام
جان که یا بشرای هذا لی غلام

هست در چه انعکاسات نظر
کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال
می‌نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان تخته بند

همچنانکه شه سلیمان از نبرد
جن و خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیایید ای عزیزان زود زود
که بر آمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر
جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کین زمان رضوان در جنت گشاد

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوح است این زمان و فتح باب

ملک بر هم زن تو ادهم‌وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی
ترک کن بهر سلیمان نبی

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

ای مسلمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی‌ادب

هر کرا بینی شکایت می‌کند
که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایتگر یقین خویش بدست
که مر آن بدخوی را بدگو شدست

زانکه خوش‌خوان بود کو در شمول / باشد از بدخو و بدطبعان ملول
لیک در شیخ آن گله بهر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
این شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
انبیا را ناحمولی زامر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه زاغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنی بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کیست
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیگار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب
بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآیی ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی‌خندد زرکش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نورش برآید بر سرش
کاه که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
جان هر مرغی که آید سوی قاف / جملهٔ عالم ز او لافند لاف
در نظارهٔ صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نکوکرداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون از وست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغست زارش می‌کشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم
کی بماند مرده در قبضهٔ خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسای خویش | موسی‌ام پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین | که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو درید | طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم | زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند | ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب | زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش | تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی | پس کمال پادشاهی کی بدی

شاد باشید ای محبان در نیاز | بر همین در که شود امروز باز
هر چو هیچی باشدش گردی دگر | در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در گرد خود | از برای پختگی نم می‌خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش | که نگردد با تو او هم‌طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه | زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری | در سفر گم می‌شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال | منقطع می‌گردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او | همچو اندر بحر پر یک تای مو
آب ایستاده که میرش نهان | تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
ای خنک آن را کزین ملک بجست | کز اجل این ملک را ویران کرست
نشسته در باطن میان گلستان | ظاهرا جادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود | لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بخور | آب حیوان آمده کز من بخور

گرد کرده
گرد تغیر کرده و که [illegible]

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت | هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان وقت | بخت عاریت روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدا یا بی‌نوا | دولت خود هم تو باش ای مجتبا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی | پس تو کی بی بخت خود گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش‌خصال | چونکه عین تو ترا شد ملک و مال
حرص اندر کار دین و خیر جو | چون نماند حرص باشد نغز او
خیرها نغزند نه از عکس غیر | تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت | فحم باشد مانده از اخگر بتفت
خلق دیوانند و شهوت سلسله | می‌کشدشان سوی دکان و غله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار | می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد | گفت حق فی جیدها حبل المسد
حرص بود در کار تو چون آتش است | اخگر از زرنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان | چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیا | حرص چون شد ماند آن فحم تبا
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود | آن نه حسن کار نار حرص بود

حرص کارت را بیاراید بود | حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را اکثر آراید غوله | پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او | کند گردد زآزمودن دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود | عکس غول حرص آن خود دام بود
کودکان را حرص می‌آرد غرا | تا شوند از ذوق بر دامن سوار
چونکه کودک رفت آن حرص بدش | بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم درین | خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود | زان چنان پیوسته رونقها فزود
کعبه را که هر دمی عزی فزود | آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست | لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران | نی مساجدشان نه کسب خانه و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال | نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکی شان را یکی فرّی دگر | مرغ جانشان طایر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان | قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست | نیم‌شب جانشان سحرگه بین شدست

عقوبت

جمله کان کسب از وی بردوختند / دادن حاجت از او آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین از او خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهل و مُفیق

این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نه پنداری بمرگ او جان ببرد
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
وانچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل مازاغست نور جاودان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخره دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند پیس / پای خود را واکشیدی گبر پس
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرد خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین

جنبش

حال کاخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول او بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست‌وجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آنچنانش که شد از عامه خفی

از جمله اشارات [illegible] المثنوی [illegible]
[illegible] ذکرها [illegible]
[illegible]
[illegible] نوع است [illegible]
[illegible] است علم و عقل [illegible]
[illegible]

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / کم کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده
چون که خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
خویش را نادان و مجرم گو مترس / تا نه دزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند آن کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
تو چه دانی ای غراره پرحسد / منت او را خدا خود می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران اوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خلق مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم کند / یا سخا آرد بنا موضع نهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهان سوزی کند

طفل را استیزه چون پیری گرفت / پی برو از اعوجاج بادی گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی بصر / عکس مه در آب هم ای خام غر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم
در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب بود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی‌آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده‌کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان فیروز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آنرا با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آنرا فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زوجو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز تن است

گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

از جملهٔ الشامات رسید بخط مجمل دانم از فنون‌ها المثنوی که متکلمون آدمیان را مانند صورتهای نامه‌های مجرد مینگرد کسی با سلطان چون معانی و اسرار مقرون باطنهای نامه یعنی نفاق دارند

ظاهر نامه را خاص و عام مخبرند صورت بین یکسان می‌بینند و اندرونه با فهم مراتب مطلوبین را مس خواص بهره‌مند اند و مخبر جدا اعتبار ای دانا مراتب خواص که متعهد و مرتبهٔ نهایت عین شیء دارند

تا بدید نامه شه اندر روی نکر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آنرا پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌اند / زانکه در حرص و هوا آغشته‌اند
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می باید کشید
سوی آن اقلیم و شاهان رشید

کون می گوید بیا من خوش پیم
وان فسادش گفته رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق
حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

گوید او آن دانه بد من دام آن
چون شدی تو صید شد دانه نهان

بس انامل رشک استادان شده
در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خمار همچو جان
آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود
آخر او مغلوب موشی می شود

طبع تیز دوربین محترف
چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر
آخر آن چون دم زشت پیر خر

طوق زرین و حمایل بین هله
غل و زنجیری شدست و سلسله

همچنین هر جزو عالم می شمر
اول و آخر در آرش در نظر

روی هر یک چون مه فاخر ببین
چونکه اول دیده شد آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری
نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان بینش ندید

از جهان دو بانگ می آید بضد
تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا
وان دگر بانگش فریب اشقیا

من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم دار
گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه ش که اینک گلفروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر
که محب از ضد محبوبست کر

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضری ام هست چون مکر و کمین
نقش آخر ز آینهٔ اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی
آن دگر را ضد و نادرخور شدی

ای خنک آن کو ز اول آن شنید
کش عقول و مسمع مردان شنید

خانهٔ خالی بیافت جا او گرفت
غیر آتش کژ نماید با شگفت

کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید
آن خبث را آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی می کشد
کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هست و مغناطیس هست
تا تو آهن یا کهی آیی بشست

برد مغناطیست ار تو آهنی
ور کهی بر کهربا بر می تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده
جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب
معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازیدست امام

زانکه هر کره پی مادر رود
تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد
شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسام است و قسمت کردنیست
این عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی بدی
ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سخن فردا بود
رازها را روز کی گنجا بود

ای بکرده اعتماد واثقی
بر دم و بر چاپلوسی فاسقی

قبهٔ بر ساختستی از حباب
آخر آن خیمه سست بین و اهی طناب

ذوق چون پر هست اندر نو دهان
راه نتوانند دیدن رهروان

این جهان و اهل او بی حاصلند
هر دو اندر بیوفایی یکدلند

زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست
گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
تا ابد در عهد و پیمان مستمر

خود دو پیغامبر بهم ضد کی شدند
معجزات از همدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان
شادی عقبی نگردد اندهان

نفس بی عهدست زان رو کشتنیست
او دنی و قبله گاه او دنیست

نفسها را لایقست این انجمن
مرده را درخور بود گور و کفن

نفس اگرچه زیرکست و خرده دان
قبله اش دنیاست او را مرده دان

آب وحی حق بدین مرده رسید
شد ز خاک مرده زنده پدید

تا نیاید وحی تو غره مباش
تو بدان گلگونهٔ کمال نقاش

بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد
تاب خورشیدی که آن آفل نشد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل
قوم فرعونند اجل چون آب نیل

دونتو و حاق و طرب نی سحرشان   گرچه خلقان را کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله را   مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد   یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش   بل همانست کو بود ست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی   ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد   آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق   در میان این دو افزونیست فرق
شد فزونی اثر اظهار او   تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل   کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق   لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست   چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم   عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف   موسیا تو غالب آیی لاتخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار   چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک   سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت   هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند   بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن   در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست   می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم   ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش   لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز   زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی   آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیاه اندر لقا   دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی   عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش   جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد   از شکسته‌بند در پیوسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند   آن زرانند و ما ز کرم مهر و مها
ای زراندوده مکن دعوی ببین   کم نماند مشتری اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند   چشم‌بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند   حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند   پس ز فاسد اصل سر پیچیده‌اند
پیش چالی بین کز جهلست و شک   صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان   داده بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست   وای آن جان کش محک و گاز نیست
بو مسیلم گفت خود من احمدم   دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر   غرهٔ اول مشو آخر نگر
این فلاووزی مکن از حرص جمع   پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه   کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ   دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
آه کین زاغان دغل افروختند   بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا   راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان   تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان   بسته اندر بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود   زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند   لیک حرص آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست   کوری حرصست کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی   چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست   بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین   هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس   چون بهایم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف   همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او   که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدمزاده‌ای   نصف قیمت لازمست از جاده‌ای
زانکه چشم آدمی تنها بخود   بی دو چشم یار کاری می‌کند
چشم خر چون اولش بی آخرست   گر دو چشمش هست حکمش اعورست
زین همه کار دقیقی نوبتست   کم تو دوری زو و از نور بهشت
دونتو کار حسان کاسد شود   همچو میوه تازه زو فاسد شود
دونتو تبیار آرد ذو کساد   زانکه هستا ذعالم کون و فساد
خوش نگردد از مدحی سینها   چون که بی مداح باشد کینها

ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سر بر سریر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدق که صدیقان در او / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / می زند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی می کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر باد و بودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
بوی خوش آمد مرا و را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
گفت بوئی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن

از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد
گفت زین سو بوی یاری می رسد / کاندرین ده شهریاری می رسد
بعد چندین سال می زاید شهی / می زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد که دل آگاه اوست

از جملهٔ بشارت [illegible] قدس سره للشیخ ابی الحسن خرقانی

تفضیل آدمی در قرب خدا بیشتر بعضی میگویند که [illegible] جبرئیل [illegible]
از جبرئیل اولیا باز آید [illegible] کرامات [illegible] خاص [illegible] احوال
[illegible] الخاص الخاص [illegible] حیوانات و احمقان
دشمنان انبیا و اولیاء الله اند از جهود و غیر آن [illegible]
[illegible] آگاه دوست [illegible] شبیه آن [illegible]

شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش دُر گردد و او یم شود
زان جهانی خاص هرگه کاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جهانی روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و سست

بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
نیست دستوری کزین برتر کنم / پردهای غیب این بو هم درم
زین خورشها اندک اندک باز بُر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
مایهٔ عقلست نی نان و کباب / نور عقلست ای پسر جان را شراب
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / تشنه ماند و زار با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
وانکه با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
لیک مرد عاقل و معنوی / عقل تو بگذاردت کم کردی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وادار دش / عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
عقل در تن حاکم ایمان بود / کز نهیبش نفس در زندان بود

تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندست اسب خواندش ذو الجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
خود ملائک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صدهزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صدهزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یک یک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صف استاده اند قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند / در نزاع و فتنه چون فانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می زند بر دامنش جوی روان
از نشاط و تهانی در یا سرمست / ختم کن والله اعلم بالصواب
بر دهان نیست این دم جام او / گوش می گوید که قسم گوش کو
خاصه این باده که از خم بلیست / نی مئی کم مستی او بیشیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و ل / سیصد و نه سال گم کرده عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زانکه می کرد بیخود یاوه است
با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / تیغها در من زنید آن دم هله
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست شد او باز زان استغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها در جسم پاکش می زدند
هر که اندر شیخ تیغی می خلید / باژگونه از تن خود می درید
یک اثر نی بر تن آن ذو فنون / وآن مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل نداد شکرد بند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذو الفقار / بر تن خود می زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر این چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
کرهیو رفت و انماید عقل دو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش آن روشن بود
کز شب مظلم تر و تاری ترست / لیک خفاش شقی ظلمت خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلی / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
عاقل آن باشد که او با مشعله ست / او دلیل و پیشوای قافله ست
پیرو نور خودست آن پیش رو / تابع خویش است آن بی خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند

مرده از عاقل بیابد او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود
گفت پیغامبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول ره زنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن هایهو / نسبت و نام قدیمت گوی تو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم پاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

هم تو و هم ماه و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
کشتهٔ ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کودکی تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
کم مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر ندادی پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زهر ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بردریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بندهٔ هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به اصلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادویی / که درافکندی به مکر اینجا دوی
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی گردید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادویی / مشعلهٔ دینست جان موسوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من به جادویان چه مانم ای جنب / کز دم جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی سوی

وقیح بی شرم را

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو بر زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بسته گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخسار و نقیش
گوش گوید من بصورت ننگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز صوت و حرفی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی درخور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علمم مختصر
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لا یطاق
باز حس کژ نه بیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نی توحیدبین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مرمرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از ننگ و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفتست آن شه شیرین‌زبان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین

علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم از خاکست کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانند آتش آن پری / گرچه اصلش هست چون نیکو نگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست — تجشم برگزیدن کسی از میان قومی
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ‌ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون بدادی او گواهی مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که شد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنان ناسور را / هست درخورد از پی میسور را
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
درخور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان‌ناپذیر
واقعات دیده بودی پیش ازین / کز خدا خواهد مرا کردن گزین
تو بتأویلات می‌گشتی از آن / کور و کر که هست از خواب گران
از طبیب و آن منجم در طلع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت‌جو نه‌ای / تند و خون‌خواری و مسکین‌خو نه‌ای

پادشاهان خون کنند از مصلحت   لیک رحمتشان فزونست از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب   رحمت او سبق دارد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو   بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمی مخنث وار نیز   که شود زن روسپی زان و کنیز

دیوخانه کرده بودی سینه را   قبله‌سازیده بدی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست   نک عصاام شاخ شوخت را شکست

غازیان غیب چون از حلم خویش   حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب   تا نیاید زان طرف مردان غیب

چنگ در صلب و رحمها در زدی   تا که شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شه رهی که ذوالجلال   برگشادست از برای انتسال

سد شدی دربندها را ای لجوج   کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ هنگت بشکنم   نک بنامش نام و ننگت بشکنم

تو هلا دربندها را سخت بند   چند گاهی بر سبال خود مخند

سبلتت را برکند یک یک قدر   تا بدانی کالقدر یعمی الحذر

سبلت تو تیزتر یا آن عاد   که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه‌روی‌تر یا آن ثمود   که نیامد مثل ایشان در وجود

صد ازینها گر بگویم تو کری   بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم   بی‌سخن من داروت آمیختم

تا نهم بر ریش خامت تا پزد   یا بسوزد ریش و ریشت تا ابد

تا بدانی که خبیرست ای عدو   می‌دهد هر چیز را درخورد او

کی کژی کردی و کی کردی تو شر   که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان   نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو   هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن   حاجتت ناید قیامت آمدن

از بدی چون دل سیاه و تیره شد   فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی   در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است   نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت   کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود   از مراقب کار بالاتر شود

آهن ار چه تیره و بی‌نور بود   صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو   تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است   صیقلش کن زانکه صیقل‌گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد   عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق   که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز   وان هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود   صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کائینهٔ غیبی بدی   جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد   این بود یسعون فی الارض فساد

تاکنون کردی چنین اکنون مکن   تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف   واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو   چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در   هین مکن تیره که هست او صاف و حر

جان مردم هست مانند هوا   چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما

مانع آید او ز دید آفتاب   چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

با کمال تیرگی حق واقعات   می‌نمودت تا روی راه نجات

تا که می‌کردی تو آن ظلم و بدی   آن همی دیدی و بد تو می‌شدی

نقشهای زشت خوابت می‌نمود   می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آینه دید   روی خود را زشت و بر آینه رید

که چه زشتی لایق اینی و بس   زشتی آن تو است ای کور خس

از جفا بر روی زشتت می‌کنی   نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه می‌دیدی لباست سوخته   گه دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوان قاصد خونت شده   گه سر خود را به دندان دده

گه نگون اندر میان آب ریز   گه غریق سیل خون‌آمیز تیز

گه ندات آمد صریحا از جبال   که بری و هستی از اصحاب شمال

گه ندات آمد ازین چرخ نقی   که شقیی و شقیی و شقی

گه ندا می‌آمدت از هر جماد   تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

زین بترها که نمی‌گویم ز شرم   تا نگردد طبع تو معکوس گرم

اندکی گفتم بتو ای ناپذیر   زاندکی دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور می‌کردی و مات   تا نبینی آن خواب و واقعات

چند بگریزی نک آمد پیش تو   کوری ادراک مکر اندیش تو

هین مکن زین پس فراگیر احتراز
که ز بخشایش در توبه است باز

توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در
یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز
وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود
رخت آنجا کش بکوری حسود

گنج زیر خانه است و چاره نیست
از خرابی خانه مندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج
می توان کردن عمارت بی ز رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا
لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی
گنج رفت و خانه و دستم تهی

خانهٔ اجرت گرفتی و کری
نیست ملک تو به بیعی یا شری

این کری را مدت او تا اجل
تا در این مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی می کنی اندر دکان
زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش
تیشه بستان و تکش را می تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پاره دوزی وارهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان
می زنی این پاره بر دلق گران

هر زمان می درد این دلق تنت
پاره بروی می زنی زین خورد و شت

ای ز نسل پادشاه کامیار
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پاره برکن از این قعر دکان
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان

پیش از آن کین مهلت خانه کری
آخر آید تو نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان
وین دکان را بر کند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر می زنی
گاه ریش خام خود بر می کنی

کای دریغا آن من بود این دکان
کور بودم بر نخوردم زین مکان

ای دریغا بود ما را برد باد
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

دیدمی اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشق خانه بی قرار

بودم از گنج نهانی بی خبر
ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه اگر داد تبر را دادمی
این زمان غم را تبرا دادمی

چشم را بر نقش می انداختم
همچو طفلان عشقها می باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

در الهی نامه بس اندرز کرد
که برآر از دودمان خویش گرد

افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

غافلی هم حکمتست و نعمتست
تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نه چندان که ناسودی شود
زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد اینچنین بازار را
که بیک گل می خری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض
حبه را آمد تو صد کان عوض

کان لله داد زان حبه است
تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بی قرار
هست شد زان هوی رب پایدار

هوی فانی چونکه خود فا او سپرد
گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و ز خاک
که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست
از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم
تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف
در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست
قطره را بحری تقاضا گر شدست

الله الله زود بفروش و بخر
قطره ده بحری پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن
کز بحر لطف آمد این سخن

لطف اندر لطف این گم می شود
کاسفلی بر چرخ هفتم می شود

هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا می خواه دفع این حسد
تا خدایت وارهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون
که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن می دهد
که بدو مست از دو عالم می رهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش
کو زمانی می رهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان می کند
کز دو عالم فکر را بر می کند

کرد مجنون را ز عشق پوستی
کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران اینچنین می دارد او
که بر ادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی نقل را

چشمه کردون ز سرمستی خویش / برکنند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهند لیک این / مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
تا رهانی فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزه تهی / در میان حوض یا جوی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه بر گردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یک دم بجنباند سری
بعد یک دم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
سهم بی نقطه‌ست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است

در بیان اشارات [illegible] المستوی آنکه
مجاهده‌ای که خداوند تعالی بر بندگان خود فرموده [illegible]
[illegible] کرده‌اند [illegible] جان [illegible]
انبیا و اولیا [illegible] انبیا و [illegible]
[illegible]
[illegible]

از خداوندی که بنمود راستین / مر ورا نی دست آن نی آستین
از خداوندی که دریده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
از خداوندی که داد ندیت عوام / باد نیست آنرا ز تو هیچ وام
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل اینجا خشم چون دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
چون نکردی فهم این از انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر بود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین قهر کامد بشنید وقت / [illegible]

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام
مصطفی را کرد ظاهر السلام

صد هزاران زین رهان اندر قران
بر دریده پرده‌های منکران

دی یکی می‌گفت عالم حادث است
فانیست این چرخ و حقش وارث است

فلسفی گفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چون داند غیوث

ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
تو چه می‌دانی حدوث آفتاب

این بتقلید از پدر بشنیده‌ای
از حماقت اندرین پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون‌گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث می‌کردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه

من بسوی جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی می‌گفت گردون فانیست
بی‌گمانی این بنا را بانیست

وان دگر گفت این قدیم و بی‌کیست
نیستش بانی و یا بانی ویست

گفت منکر گشته‌ای خلاق را
روز و شب آرندهٔ رزاق را

گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
آنچه گولی آن بتقلیدی گزید

گفت حجت در درون جانم است
در درون جان نهان برهانم است

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
من همی‌بینم مکن بر من تو خشم

من یقین دارم نشانش آن بود
مر یقین‌دان را که در آتش رود

در زبان می‌نامد آن حجت بدان
همچو حال سرّ عشق عاشقان

گفت من بیهانه‌ام هر حجتی
کم بود در پیش عامه آیتی

گفت چون قلبی و نقدی دم زدند
که تو قلبی من نکویم ارجمند

هست آتش امتحان آخرین
کاندر آتش درفتند این دو قرین

خاص و عام از حالشان عالم شوند
از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمد ای جان امتحان
نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیرانان شویم

تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
که من و تو این گروه را آیتیم

همچنان کردند و در آتش شدند
هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت و خاکستر بکرد
مثبتی را ساخت و تازه‌تر بکرد

یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

همچنین هر کس باندازهٔ نظر
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی کان صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را

نیک‌بختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا می‌نهد

بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم واپیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آید شجاع از هر جبان

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست می‌دارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست
هم از او مخمور و هم از اوست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنان کایاک نعبد در حنین
در بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت وان از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خیره شه را بهر آن لا کرده‌ام
که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او بقهر خود سرم
شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربازی و بی‌خویشیست
کار شاهنشاه من سربخشیست

فخر آن سر که کف شاهش برد
ننگ آن سر کو بغیری سر برد

خود طواف آنکه او شه‌بین بود
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زین نیامد یک عبارت در جهان
که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این الفاظ و اسمای حمید
از گلابهٔ آدمی آمد پدید
هر دل از سامع بدی وحی نهان
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
آنچه عین لطف باشد بر عوام
قهر شد بر عشق کیشان کرام
کین حروف واسطه ای یار غار
پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف
تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند
باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا
بر سعیدان آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر
جد ترا و کارد کم افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن
هست بهر محشر و بر داشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری
منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور
در خلاف و روحهای پاک هست
روحهای تیرهٔ گلناک هست
این صدفهاییست در یک مرتبه
در یکی در هست و در دیگر شبه

سالها این دوغ تن پیدا و فاش
روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای
دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن
تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
در رود در گوش او کو وحی جوست
آنچنان که گوش طفل از گفت مام
پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد
گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود
ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست
که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم ناطق بد خداست
که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا
بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود
در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد
که نزادست از زنا و از فساد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می نماید هست پوست
وانکه فانی می نماید اصل اوست
این بدن مانند آن شیر علم
فکر می جنباند او را دم بدم

فکر کان از مشرق آید آن صباست
وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی طرب
پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام
بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب
بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این
مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال
که به بیداری نبینی بیست سال
خواب عامه نیست این خود خواب خواص
باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان
جان همچون پیل باید نیک زفت
تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست
ارجعی بر پای هر قلاش نیست

لیک او وایس مشو هم پیل باش
ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از مینا گران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک
کار سازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو
نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بجست ابراهیم ادهم دید خواب
بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید
مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود
که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها
می درانَد حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور
که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور
هم انابت آرد از دار السرور
زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو بافسون خلق را در چه نشاند
ور دم و ز سینه نفاثات اوست
عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی داناز نیست
حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش‌دمی عقده‌کشا / را زدان یفعل الله ما یشا
نفث او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و کوید برترا
جز بنفخ حق نسوزد نفث سحر / نفث قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زُوِّجَت / کای بشه مسجود اینک مخرجت
نی بکفتست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
جون فراق نقش سخت آید ترا / تا جه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / جونت صبرست از خدا ای دوست جون
جونک صبرت نیست زین آب سیاه / جون صبوری تو از آن جشمهٔ اله
جونک بی این شرب کم داری سکون / جون ز ابراری جدا وز یشربون
کر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / جون ببینی کر و فر قرب را

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان جون خر در آب و کل میفت
از قصور جشم باشد آن عثور / که نه بیند شیب و بالا را ز دور
بوی بیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش جشم روشن می‌کند
صورت بنهان و آن نور جبین / کرده جشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
جشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را کرکین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / کر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دور بیند دوربین بی‌هنر / همجنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک‌لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینادل و برده‌شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو بیوسته است و آمده

خواب‌ناکی لیک هم در راه آ / الله الله برره الله خسب
تا بود کز سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند
با بدر از تو جفا بی‌حد رود / آن بدر در جشم تو سک می‌شود
آن بدر سک نیست تأثیر جفاست / که جنان رحمت نظر را سک نماست
کرک می‌دیدند یوسف را بجشم / جونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با بدر جون صلح کردی خشم رفت / آن سکی شد کشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنک اهل قلست
جون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل بیش او هم سک نمود
صلح کن با این بدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و کل
بس قیامت نقد حال تو بود / بیش تو جرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این بدر / این جهان جون جنتستم در نظر
از هزاران من نمی‌کویم یکی / زانکه آکنده است هر کوش از شکی
بیش وهم این کفت مژده دادنست / عقل کوید مژده جه نقد منست
وهم را مژده است و بیش عقل نقد / زانکه جشم وهم شد محجوب فقد
کافر از مرده و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در جشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو بوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتشست / قشر بیوسته بمغز جان خوشست
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت کسترست
درخور عقل عوام این کفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه جون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

طم و رم [illegible]

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش جون سمرقند و دمشق
جو جوی جون جمع کردی ز اشتباه / بس توان زد بر تو سکهٔ بادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
بس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو کفتن آنجه هست
زانکه کفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت کشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهن گردد بناخواه تو باز
همچو پیغامبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تا دیر دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید بر ایشان ای روان
من ندیدم تشنه را خواب‌رود / خواب آرد تشنگی ای بی‌خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید
پیش‌بینی این خرد تا گور بود / وآن صاحب‌دل به نفخ صور بود
این خرد از خاک و گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن‌گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه می‌خواهید زو آید بدست

که همی‌جویید در را بهر ما / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زنید آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلک‌تان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خائن نه‌اید / نیشکر گردید ازو گرچه نی‌اید
راند دیوان را حق از مرصاد خود / عقل جزوی را ز استبداد خود
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید رهش / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی
پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سر کشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور نه گردی بی‌صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و به آخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم   گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام   که برو مُهر خدایست و ختام
کی بگردد موعظه بر مُهر حق   کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش پیی   بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین   هم از اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن   چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار   نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز   کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را   تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار   سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را   هم بسوزد هم بسازد دیده را
آنچه خواهد بود بعد بیست سال   دید اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی   بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن   بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب   که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر   آنچه یوسف دید بُد بر کار و سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف   نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو   هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا   تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم   یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست   چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل   آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیروار ای شیر حق   تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را   کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر   بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیل است این حدیث جانفزا   یا ربش در چشم قبطی خون نما
آن موسی شو که حیلت سود نیست   حیله‌ات باد تهی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد   گردد او با کافران آبی کند
با تو پنداری که تو نان میخوری   زهر مار و کاهش جان میخوری

تا کجا اصلاح آن جانی کند   کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی   چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان   اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها   پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری   رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه‌نامه یا کلیله پیش تو   همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز   که کند کحل عنایت چشم باز

از جملهٔ اشارات قد تمثل بحمل از فقه المثنوی آنکه گرا خویش را بخوش رویش بمقتضیات مرادات نفس و طبیعت اولی‌تر و فرخ است و هرچه شهوانیست مانند شربت متاع بندگان ... است و الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

بندگی ناکرده و ناشسته روی   لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و ماکول آمد جان عام   همچو آن بره چرنده از حطام   حطام ریزه و شکسته هر چیزی و اینک مال دنیا
می‌چرد آن بره و قصاب شاد   کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی   بهر او خود را تو فربه می‌کنی

کار خود کن روزی حکمت بچر   تا شود فربه دل باکرّ و فر
خوردن تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته   که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
پس تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش   خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ   پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش   هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن ابلیس از خمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچه مس و آهنیست
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش   کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند   که کند بر حال خود او ریشخند
همچنان دنیا که حلم نایمست   خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل   وا رهد از ظلمت ظن و دغل
آنچه کردی اندرین خواب جهان   گرددت هنگام بیداری عیان
تا نه پنداری که این بد کردنیست   اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر   روز تعبیر ای ستمکار اسیر

ای دریده پوستین یوسفان گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا کین جزا لعبست پیش آن جزا
تا که عدل حق نهد بیرون در جزا هر زشت را درخورد شد
کان شهی کو می ندیدندیش فاش بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت گرچه زو قاصر بود آن دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز با تو باشد در سکون و نقل نیز
عالم خلقست با سوی و جهات بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان عقل‌تر از عقل و جان هم جان‌تر از جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی برد از دلیل لیک پی بردن بنفشاند غلیل
پی پیاپی می برد دوری ز اصل تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول خوست وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو تا نباشد در غلط سوداپز او
در عجبهااش تفکر اندر روید از عظیمی وز مهابت گم شوید
چونکه صنعش ریش و سبلت گم کند حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان کز شمار و حد برونست از بیان
چونکه کوه قاف در نطق سفت چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گوی خبیر راز دان از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر بر نویسد بر صحایف زان خبر

سو ز شوقتنی

گفت کمتر داستانی گوی تو از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می زند بر دیگری می رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می زند بر کوه برف دم بدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها تفت دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست بهر تهدید لئیمان دره ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بی چون و چگونهٔ معنوی سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی تا ز رحمت پیش آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی گر بلی گویی تکلف می کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان می شوی می شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست چونکه عاجز آمدی لطف و برست
آمدو را هست جیش تیز سقیم لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد باد زاد آتش برد و والله قهر باد
با ز آتش دست کار و صف تن هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم اد که ازو مقهور گردد برج نار
شمع چون دعوت کند وقت فنون جان پروانه نه پرهیزد نه سوز
این حدیث منقلب را گور کن شیر را بر عکس صید گور کن
موسیا در پیش فرعون زمن نرم باید گفت قولاً لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
کوی مرکل جواره را کم قند ده / نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی / کز حروف و صوت مستغنیستی
این سخن در میان قند زاد / ای بسا کس را که بنهادست شاد
صورت حرف آن سخن دان نقش / در دل معنی و فرد و بس برت
ای ضیاء الحق حسام الدین دراز / این سخن زادان بطبع زاد
تا سخن چون مرد از مشکله / نشود دیگر بخشد آن منجلی
تا زمینی با سمای بلند / یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدتست اندر وجود معنوی
جون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ما جرا
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
جون شناسد اندک و منکر شود / منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بکرد انسیان او / خشم کرد آن مه زناشکری او
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج این گبر کهن
پیش از آن کز نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود

کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می طپید
سجده می‌کردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان می‌شدندی سرنگون
هر کجا حربی مهولی آمدی / عونشان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می زد لاف شوق محک / تا مریدان در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
او محک می‌خواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان
آن محک کاو نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آینه را هرگز مجو

تا که عیب آینه نسازد خدا / کم نمایی عرش را همچون سبب
عرش هیچ و چرخ چه ای ذو لباب / فهم کن والله اعلم بالصواب

[illegible] الرشید [illegible] المثنوی [illegible]
اوصاف کمال الانسان [illegible]
[illegible] جاه و امل [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] دعوی ایمان و کمال [illegible]

منتخب دفتر [illegible] از مثنوی معنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم اند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
سست چشمانی کز شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا بر آید هنرها تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها
چار وصفست این بشر دل را فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل وقت ما با تیغ هش / این چهار اطیار ره زن را بکش
زانک هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانک این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
باز شان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلهای سوی / اندرین دور آن خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاوس است و زاغ است و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرص است و خروس آن شهوت است
جاه چون طاوس و زاغ امنیت است

منیتش آنکه بود امیدساز
طامع تأبید یا عمر دراز

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
دایما باشد به دنیا عمرخواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت أنظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که تبنا ربنا

زندگی بی توبه جان کندن است
مرگ حاضر غایب از حق بودن است

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تأثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه‌شانگی

عمر بیشم ده که تا پستر روم
مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود
بد کسی باشد که لعنت‌جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم
دایم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه‌خوارست آن گنده‌دهان
گویدی کز زاغیم تو وارهان

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ
کو کند جلوه برای نام و ننگ

همتش در صید خلق از خیر و شر
وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر

ای برادر دوستان افراشتی
با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بودست از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی و باد بود
دست در کن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاهست روز
تو به جد در صید خلقانی هنوز

آن یکی می‌گیر و این می‌هل ز دام
وان دگر را صید می‌کن چون لئام

باز این را می‌هل و می‌جو دگر
اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید می‌کردی بدام
که شدی محبوس و محروم از کام

در زمانه صاحب دامی بود
همچو ما احمق که صید خود کند

چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

عشق می‌گوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست

گول می‌کن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی بازگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج‌دار
بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گور کافران بیرون حلل
واندرون قهر خدا عز و جل

چند گویی همچو زاغ پرنحوس
ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

شهوتی است او و بس شهوت‌پرست
زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی
آدم از ننگش بکردی خود خصی

بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تر و در خشک می‌جوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو
نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماچی خانه می‌کَنَد
زود زود انبان خود پر می‌کند

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
دانه‌های دُر و حبات نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر
می‌فشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هرچه زوتر بی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیابد طامعی آید به پیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
می‌کند غارت بمهل و با انات

ایمنست از فوت و از یاغی که او
می‌شناسد قهر شه را بر عدو

ایمنست از خواجه‌تاشان دگر
که بیایندش مزاحم صرفه‌بر

عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود

بس تأنی دارد و صبر و شکیب
چشم‌سیر و مؤثرست و پاک‌جیب

کین تأنی پرتو رحمان بود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد به عقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
می‌کند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نی مروت نی تأنی نی ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور آن نان را که نان آب تو برد

طفل یک روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان

انات آهستگی ۱۲

هزه جنبانیدن ۱۲
عقر پشت ریش کردن و خسته کردن ۱۲

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بُدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / خویش را چون ابر اشک افروز دار
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز دُر و مشک اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد
این بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که از او افزود کشت
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم آن را ز امتحان / فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده گواهی از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا نیندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد پس چون بدزدد از اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرّت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بقول و فعل خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو
بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیر ای راز جو
نورشان در مرتبت چندست و چیست / بهر صید او دانه پاشد یا سخن
گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون قول و فعلش کم شنو
ور بود صیاد تو دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی بحار
لیک نور سالکی کز حد گذشت / پر شد از نورش بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جان بازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که عرض اظهار سرّ جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوال نمود / بر محک امر جوهر را بسود
که اعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌ش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قول هست / حفظ عهد اندر گواه فعل هست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
پس گواهی با تناقض کم شنود / او مکر حکمی کند از لطف و جود
قول و فعل اظهار سرّست و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سرّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظر انهم منتظرون
آن شهادت را که فتح بوده است / بندهای بسته را بگشاده است

[illegible]

بما لدیهم فرحون و قبلهٔ جان بغایت پوشیده است و از عجایب
خیال آنکه هر باشد بجانب آن قبله رو آورده بجاز صوفیان
و تا بیان آنکه از همه صوفیه بحق سو آورده اند
و بیان عقلها در مراتب و درجات تفاوتها بی حد و نهایت

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی‌بنان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو / گشته در سودای گنجی کنج‌کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره‌زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون زاندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جانرا چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند
همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده است راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پرسوخته
می‌طپند اندر پشیمانی و سوز / می‌کنند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سرسوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
او همی‌گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
حبذا الارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما
صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت‌طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نی چو عباد خیال تو بتو
دورباش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها با شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل می‌رود
گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی روی حق را ای عمو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپ بس جهان سوز آتشی / سوی دست راستش جو خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب باژگونه بود سخت … پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر … از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب می رفت از میان … او در آتش یافت می شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال … سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین … سر برون می کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی … لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت … کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق … لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب … محترز ز آتش که هست آن سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر … اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ می زد آتش ای گیجان گول … من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر … در من آی و هیچ مندیش از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست … جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ئی … آتش آب تست و تو پروانه‌ئی
جان پروانه همی دارد ندا … کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید ز آتش بی امان … کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری … من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست … کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود … دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل … تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند … واندر آتش چشمه‌ئی بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن … صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود … از دم سحر خود آن کژدم نبود
چون که جادو می نماید صد چنین … چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن … رفته اندر چاه جاهی بی رسن
ساحرانشان بنده بودند و غلام … اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال … سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل … سوی آتش می روم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین … وان دگر از مکرها آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز … ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض … این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را … که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست … صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه کو اکیس است … اندکی صیقل گری او را بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان … در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب … هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی … هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد … نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او … عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست … عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او … زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد … کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید … وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت … وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد … وز اسیری سبط را ارباب شد

لعب معکوسست و فرزین بند سخت … حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را … که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی … تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود … مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمتری بنده شوی … در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن … هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز … کیسه زان بر مدوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر … رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست … زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست … کاندرونشان پر ز رشک و علتست
مر غلام آنکه نفروشد وجود … جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگوید آسمان گریان شود … چون بنالد چرخ یارب خوان شود
مر غلام آن مس همت پرست … کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا … سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ … ای برادر رو بر آذر بی درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکرکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / بر گشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بویی ز علم من لدن
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیة و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتش دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو
حرص بطی یکتاست وین پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کو چون از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن برآنکس شد وبال
ای بسا نازا که کرد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
خوشی ناز ار دمی بفروزدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر می کند / صدر را چون بدر را نوری کند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
مرده شو تا یخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
که بدانی که شقیی یا سعید / آن بود بهتر ز هر فکر و عبید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گریز
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان
پر مکن برکن دل خود را ازو / وانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در جمله اشارت در چهل و مشتمل از فرود المثنوی آنکه عاشق حقیقی را غیر از معشوق هیچ آرزوی و تمنایی نباشد و در شرح صورت بین شیاطین الفقرا کار صوفیه و شیاطین الانس معجزه و سحر یکسان می‌نمایند و کسی بشرف فقر الفخر فخری مشرف نمی‌گردد از خصمیت خود و دشمن بودن با خود غافل‌اند

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / هست جان را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
وان کچشم او ندید آن رخ چنان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نشناختن / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا غذا بر کم بدی اندر وجل
زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
گر بد او بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام / دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع / وز تکبر کم دران چهرهٔ خشوع
همچنین از عقل کم در روی خود / وز بلیسی چهرهٔ خوب و سپید
عقل و دل لهلبی کان عرشی‌اند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چه نیندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
من گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهند است ایمن و نی در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع چون گردد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا بادی یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هرجا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونتر است
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافزا
چون دوم از اولینت بهتر است / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی حد و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
تازه می گیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
کهنه و پوسیده و کنده بده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شوراب‌ها / زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا از سبب اعمی دلند / شارب شوراب آب و گلند
شور می ده کور می خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
هر کسی با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مر آن کاشتند
هان که اینست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
لیک این دل بر نهادا دل کو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
آنکه از زرقا و خوش آید مر ترا / آن ولی نیست نی خاص خدا
هرکه او خوش‌خوی به طبع تو زیست / پیش طبع تو ولیست و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / زان مشام خوش عبرجویت شود
از هوا از دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
خرم آنرا کی شود صاحب مشام / بر رخ سرگین پوست آنست حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنی با این فریق
بهر این گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می بینند انام / لیک از وی می نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / کو بدرد گاو را آن شیر خو

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مرد خوار
مر دُرد را خوش و اجزای خود کند / صاف گردد دُرد پیش او ز دُرد
زان یکی دُرد او ز جمله دُردها / وا رهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد واکند از بندگی / پا نهد در مردگی دل زندگی

از جملهٔ [illegible] المشتوی [illegible]
یا آدم [illegible] صیادی خود شیطانیان را صید تواند کرد
تا ایشان را زر و سیم و گله‌های [illegible] پرداخت
و [illegible]
[illegible] ما شاء الله [illegible]
[illegible] معنی و آبادان و [illegible] خراب و ویران

گفت ابلیس لعین دادار را / زفت دامی بایدم این کار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس جواهرها ز معدنهای خوش — کرد آن پس مانع را حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین — گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند — مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد — نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد — که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است — پردها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان او کشید — از تک دریا غباری بر جهید
چونک خوبی زنان با او نمود — کز عقل و صبر مردان می ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد — که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار — که کند عقل و خرد را بی قرار
وان صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپند این دل بران

روی و خال و ابرو و لب چون عقیق — گوییا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن — خد همچون یاسمین و نسترن
چونک دید آن غنج و برجست او سبک — چون تجلی حق از پردهٔ تنک
عالمی شد واله و حیران ازان — زان کرشمه وزان دلال و شنک
صد چو آدم را ملک ساجد شده — همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی — گفت جرمت اینکه افزون زیستی
شاهدی کز عشق او عالم گزیست — عالمش می راند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست — کرد دعوی کین حلل ملک منست
خویشتن را دید و دید خویشتن — زهر قتالست هین ای ممتحن
وا ستانیم آنکه تا داند یقین — خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود — پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر — ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می گردند چون استارها — نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه — ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنک کرد او در رخ خوبانت دنگ — نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را — می نماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ — نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته — در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا — تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد — غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری — که شدست آن حسن از کافر بری
کم شد از بی شکر خوبی و هنر — که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و دود — رفت زان سان که نیاید در نشان
که اضل اعمالهم ای کافران — جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا — که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا — تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت

ای اجل وی ترک غارت ساز ده — هرچه بردی زین شکوران باز ده
واده ایشان نمی پذیرند آن — زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم — باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض — رفته از ما حاجت و حرص غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم — بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران — بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا — که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را — بندگان هستند پرحمله و مری
سبلت تزویر دنیا برکنند — خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند — وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآورده دگر از نیستی — که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست — وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود — ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان — که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست — شاد و خوش نی بر امید نیستیست

کر بدیدان ز سوی نیستی   فهم کن کو واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر   که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم   که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود   که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست و محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار   باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا   خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل   باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف   کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل   فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم   دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیدهٔ کاندر نعاسی شد پدید   کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال   چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر   چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف   که نمودی معرضان را درد صاف

این جهان جادوست ما آن تاجریم   که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب   ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستاند او سیم عمرت ای رهی   سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذ خواند باید کای احد   هین ز نفاثات افغان و ز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات   الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز   که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند   آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال   وان سیوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور   یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش   یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم   بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد   کاندر آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق   باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود   ور بود بد در لحد مارت شود
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی   من کریم صالح من اهلها

ان رایتم ناصحین انصفوا   بادروا التعلیم لا تستنکفوا
پس لباس کبر بیرون کن ز تن   ملبس ذل پوش در آموختن
در دل سالک اگر هست آن رموز   رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا   پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم   شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی   محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار   تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر   ننگ دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون   تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر   تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری   رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو   غافل از خود زین و آن تو آب‌جو
پیش آب و پس هم آب با مدد   چشمها را پیش سد و خلف سد
هست از ویش روی و ستان   اندر آب و بیخبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو   وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود   ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش   عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او   هوش با حق دار ای مدهوش او
هوش را توزیع کردی بر جهات   می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار   آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش   آب ده این شاخ خوش را تو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر   کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام   فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را   ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش   نی بهر بیخی که باشد آب‌کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی   که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده   نی بطبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت   بر دل و جان کم نه آن جان‌کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار   خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست   کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر حلالی و فازکن خوار ای مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نفعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بو لهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست ماننده بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست زین سو از غرار

چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید سروری و مهتری
ور بخسبی مشتری بینی بخواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه دادی که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

از جمله اشارات رفیق پیغامبر بعقود المثنوی آنکه جایی که [illegible] باید طلبید و عاشقان دنیا و ابنای آن نفس و هوی اهل کین اند عجب حکایتی که خواند دشمن او می‌شوند و قصد هلاکش میکنند و عشق با اهل وفا می‌آمیزد و از اهل جفا باز می‌گریزد [illegible] جمعا [illegible] محجوب شدند از [illegible] از خدا [illegible] از هوای مشتری [illegible] از دست داده اند مشتری باقی

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید کُه همان / مکن افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نه از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان
خرقه‌ای بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای / بر سرش چفسیده در نم غرقه‌ای
سیم و زر چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان چغد ویرانست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه کرباز آورد افسانه کهن / کز گزاف و لاف می‌گوید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند
مردگان کهنه را جان می‌دهد / تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت می‌کند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی می‌خرد / در حریف بی‌وفا می ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود / چون تبه شد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تن درست
گر نمی‌خواهی تو دیوی هین بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفاات نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت کمتر گشت مغز / پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز
هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان بود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببیند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانه وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا می‌رود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
می‌کند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
مایه کو سرمهٔ سر وی بست / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد

تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در محفلش لا یفقهون
سیل گرچه بر زمین چابک تگیست / چون بدریا رفت بی تگ دولتیست
او حملناهم فی البر است و بس / آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری گرو
گر به بر جهل و به تقلید و ظن / نیست همچون کره آن مؤتمن
آب بینا او چو دیده او بود / دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت از احوال نور
پشه بگریزد ز باد بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه کردش نیست هم رنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه او خنده او نطق او / نیست از وی هست محض خلق او
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض
از حریصی و هوای سروری / در نظرشان کند و بلاهیدن حری
از هوای مشتری با شکوه / مشتری را باد دادند آن گروه
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
در قران از وی بجو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعم از وی خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی درآن دم خواندن

این دم او را اخوان و باقی را — تا تو باشی وارث ملک جهان
یا دو چون دشمنی پیدا کند — گر جفا ورزند و بیرون زنند
تو از آن اعراض و افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نا بخش کن — که بگشته در جوال او کهن
از جوال شر دود بیرون آمدی — تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که هست از مرد تو — رشته یاری او گردد سه تو
این جفای خلق با تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند — تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان کاندر آخر جهان — خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد — لا تذرنی فرداً خواهان از احد
ای جفاات به ز عهد وافیان — هم ز داد تست عهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انباردار — گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش — دیو را با دیو چه رو تیر بکش
کو همی ترساندت هردم ز فقر — همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار — ننگ باشد که کند کبکش شکار

که

گرچه ناصح را بود صد داعیه — پند را اذنی بباید واعیه
یک کس نامستمع ز استیز و رد — صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر — کی توان کم در دمشان در حجر
ز آنچه کوه و سنگ درکار آمدند — می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من — نعتشان شد بل اشد قسوه
چاره آن دل عطای مبدلیست — داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست — داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود — همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا — کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست — نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی — هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق — طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود — گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه — باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست — قدرت از عزل سبب معزول نیست

یاد گیر [illegible] ۲۴

ای گرفته از سبب بیرون مپر — لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست — که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان — هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه — تا بماند دور غفلت چند گاه

[illegible]

[illegible]

چونکه صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو — مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین — تا گزارد امر رب العالمین
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد — کز برای حرمت خلاق فرد
بهر آن لطفی که حقت برگزید — کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی — دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن — تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن — کو حیات تن بد و تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود — نفخ تو نشو دل یکتا بود
باز میکائیل رزق تن دهد — سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل — داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب — تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه — بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش — هم تو باشی افضل هشت آن زمانش

سفیر انبیا یعنی فرستاده بانبیا ۲۴

ترك من كو و برو جانم بخش رو بتاب از من عنان خنك رخش
معدن شرم وحيا بد جبرئيل بست آن سوكندها بروي سبيل
بس كه لابه كرد و سوكند داد بازكشت و كفت يا رب العباد
كه نبودم من بكاري سرسري ليك زانچه رفت تو داناتري
شرمم آمد كشت ز نامت خجل ورنه آسانست نقل مشت كل
كه تو زوري دادهٔ املاك را كه بدرانند اين افلاك را
كفت ميكائيل را تو رو بزير مشت خاكي در ربا از وي چو شير
جونكه ميكائيل شد تا خاكدان دست كرد او تا كه بربايد ازان
خاك لرزيد و در آمد در كريز كشت او لابه كنان و اشك ريز
كه به يزدان لطيف بي نديد كه بكردت حامل عرش مجيد
كه امانم ده مرا آزاد كن بين كه خون آلوده مي كويم سخن
معدن رحم اله آمد ملك كفت چون ريزم بران ريش اين نمك
همچنانكه معدن قهرست ديو كه برآورد از بني آدم غريو
رفت ميكائيل سوي رب دين از غرض خالي دو دست و آستين
كفت اي داناي سر و شاه فرد خاكم از زاري و كريه بسته كرد

آب ديده پيش تو با قدر بود من نتانستم كه آرم ناشنود
آه و زاري پيش تو بس قدر داشت من نتانستم حقوق آن كذاشت
كفت اسرافيل را يزدان ما كه برو زان خاك كف پر كن بيا
آمد اسرافيل هم سوي زمين باز آغازيد خاكستان حنين
كاي فرشتهٔ صور واي بحر حيات كه ز دمهاي تو جان يابد موات
در دمي در صور يك بانك عظيم پر شود محشر خلايق از رميم
رحمت تو وان دم كبراي تو پر شود اين عالم از احياي تو
اي شفا و رحمت اصحاب درد تو همان كن كان دو نيكو كار كرد
زود اسرافيل باز آمد بشاه كفت عذر و ماجرا نزد اله
كز برون فرمان بدادي كه بكير عكس آن الهام دادي در ضمير
امر كردي در كرفتن سوي كوش نهي كردي از قساوت سوي هوش
كفت يزدان زود عزرائيل را كه ببين آن خاك پر تخييل را
آن ضعيف زال ظالم را بياب مشت خاكي هين بياور زو شتاب
رفت عزرائيل سرهنك قضا سوي كرهٔ خاك بهر اقتضا
خاك بر قانون نفير آغاز كرد داد سوكندش بسي سوكند خورد

ناله ٣

خاك را مشغول كرد او در سخن يك كهي بربود زان خاك كهن
برد تا حق تربت بي راي را تا بمكتب آن كريزان پاي را
كفت يزدان كه بعلم روشنم كه ترا جلاد اين خلقان كنم
كفت يا رب دشمنم كيرند خلق چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داري خداوندا سني كه مرا مبغوض و دشمن رو كني
كفت اسبابي پديد آرم عيان از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق وز زكام و از جذام و از فواق
كه بكردانم نظرشان را ز تو در مرضها و سببهاي سه تو
كفت يا رب بندكان هستند نيز كه سببها را بدرند اي عزيز
چشمشان ناشيد كذاره از سبب در كذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحيد از كحال حال يافته رسته ز علت و اعتلال
ننكرند اندر تب و قولنج و سل راه ندهند اين سببها را بدل
زانكه هر يك زين سببها را دواست چون دوا نپذيرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا مي دان يقين چون دواي رنج سرما پوستين
چون خدا خواهد كه مردي بفسرد سردي از صد پوستين هم بكذرد

در وجودش لرزه بنهد كه آن ني ز آتش خوش شود ني از دخان
جون قضا آيد طبيب ابله شود وان دوا در نفع هم كمره شود
كي شود محجوب ادراك بصير زين سببهاي حجاب كول كير
كفت يزدان آنكه باشد اصل دان پس ترا كي بيند او اندر ميان
كرچه خويش از عامه پنهان كرده پيش روشن ديدكان هم پرده
وانكه ايشان را شكر باشد اجل چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پيش ايشان مرگ تن چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهيدند از جهان پيچ پيچ كس نكريد بر فوات هيچ هيچ
برج زندان را شكست اركاني هيچ از و رنجد دل زنداني
كاي دريغ اين سنك مرمر را شكست تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب وان سنك لطيف برج زندان را بهي بود و اليف
چون شكستش تا كه زنداني برست دست او در جرم اين بايد شكست
هيچ زنداني نكويد اين فشار جز كسي كز حبس آرندش بدار
تلخ كي باشد كسي را كش برند از ميان زهر ماران سوي قند
جان مجرد كشته از غوغاي تن مي پرد با پر دل بي پاي تن

تا عبارت از عزرائيل است

همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک میدان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
از طعام الله و قوت خوش گوار / برجنان دریا چو کشتی شهسوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار

انتظار

انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی گوید که کو / از مجاعت منتظر در مانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو / این نوالهٔ دولت هفتاد تو
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان می‌دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
سر برآور همچو کوههای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر
مرده را تو زنده کی بینی ای شقی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرده بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنان که هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ

ضعیف رای

سوی میدان قضا پران شوند / نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست
نامه آید بدست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران زخمت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مهماز بد
رخت دزدی بیرون و برهانه‌اش / گشته پیدا گشته افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکلان ملائک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو بدرگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ — بادهٔ خاصی نه مستیئی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده — رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر — یک دو دم ماندست مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز — امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک — که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز — در لباس خود درآید با فروز
جسم خود بشناسد و در رو رود — جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود — روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله — چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم — چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان که جان بپرد سوی طین — نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود — فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر — باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال — چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین — وقت بیداری برد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما — بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود — مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان — وآن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر — زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانهٔ — در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون — چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر — چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست — مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآمد آفتاب رستخیز — برجهند از خاک زشت و خوب تیز

نی ترا شبهای مناجات و قیام — نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس — نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش — پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبهٔ پرخروش — ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا — راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست — نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم — سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت — که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان — صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم — ورنه می‌دانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش — از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن — وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو — از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض — بودم امید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم — سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش — که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان — من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا — محض بخشایش درآید در عطا
کای ملائک باز آریدش بما — که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم — وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح — کش زیان نبود ز غدر و اصطلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم — تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار — می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم — خار را گلزار روحانی کنیم
خود چه باشد پیش نور مستقر — کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او — پیه پاره منظر بینای او
مسمع آن دو پاره استخوان — مدرکش دو پاره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای — طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد دار

[illegible] اشارات [illegible] المثنوی [illegible]

دیدن زر جهان آنکه آنچه هست کار چه بدین معنی که و مستی هستی ره زنست شیطان آیین و معنی انسانیت مالک آتشهای نیرانی و دوزخهای جسمانی

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری   در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای   کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی   تا که دریا گردد این چشم چو جو
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست   این چه سودا و پریشان گفتنست
باده او در خور هر هوش نیست   حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار   رو رو ای جان زود زنجیری بیار
زانکه هستی سخت مستی آورد   عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین   مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس   که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام   صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم   تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل   پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من   صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می‌زد آتش جان سفیه   کآتشی بود الولد سر ابیه
نه غلط گفتم که بد قهر خدا   علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل   مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث   علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چه بود آب ما صنع   صنع مغز است و آب صورت چو پوست
هر حقیقت را که بینی جمله اوست   صنع او مغز است باقی جمله پوست
عشق دان ای فندق تر دوست   جانت جوید مغز و گوید پوست پوست
دوزخی که پوست باشد دوست   داد بدلناهم جلودا پوستش
معنی و مغز بر آتش حاکم است   لیک آتش را قشور هیزم است
کوزه چوبین که در وی آب جو   قدرت آتش همه بر ظرف او
معنی انسان بر آتش مالک است   مالک دوزخ در او کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا   تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای   لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست   قهر حق آن کبر را کردن نیست

این تکبر از نتیجه پوستست   جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب   منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند   نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع   خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد به پوست   بند عزت من قنع دان ای دوست
عزت اینجا گبری است و ذل دین   سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا   وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال   که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند   شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند   پوستها را از روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را   کو شکار آمد شبکه جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها   سایه مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد   کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس   هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است   غدر را آن مقتدا سابق پی است

سبکبار ماره نقره

بعد از آن خود قرن بر قرن امتی   جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی   تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه   کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین   پیش آورد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موروث بود   لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست   کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی   یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست   تخم کارد موضعی کان کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش   کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن والقلم   تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر   مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود   پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی   ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا بمانی غرق موج زشتیی   که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینه راستین   ننگری در چارق و در پوستین

چونکه کرد درمان نهر آب بلا | پیر ظلمت او ز دستان پیر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را | سر بریدن مرغ بی‌هنگام را
دور دار از خصلت و فرهنگ ریا | کی پدید آید نماز شب نماز
وحی و سر آسمان بوده زپیش | نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ | بانگ بهر حق کنید نی بهر بانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش | صبح کاذب عالمی نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند | تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده ست | که به بوی روز بیرون آمده ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد | کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین | صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان | از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار | نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده اند | انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
همچو یوسف خواب این زندانیان | هست تعبیرش به پیش او عیان
خواب خود را چون ندانند مرد خیر | کی بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنند صد تیغ او را ز امتحان | کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم | من وی‌ام اندر حقیقت او منم
جسم مجنون را ز رنج دوری‌ای | اندر آمد ناگهان رنجوری‌ای
پس طبیب آمد بدارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او | بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن | گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین | چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش | صبر من از کوه سنگین هست بیش
لیک از لیلی وجود من پر است | این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی | نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنی است | در میان لیلی و من فرق نیست
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو | پر شود از وصف خود او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویشتن | دوستی خود بود آن ای فتی

ور که خود را دوست دارد او بجان | دوستی خویش باشد ای کیان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است | زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانی است سنگ ای با حضور | هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است | زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریکی است و در فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود | وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت | وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار | تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی | زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین | چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش | اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که رکوع است و سجود | بر در حق کوفتن حلقه وجود

و معین آب روان

حلقه آن در هر آن کو می‌زند | بهر او دولت سری بیرون کند

از جمله مکرات عذبا [illegible] المستوی الحکمه
[illegible] علی صحیحت اسرار الهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پشه با همت بود اسرار جان | از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر بر ارجمند است پیش ابلهان | زر نثار جان بود نزد شهان
حرص تازد بیهده سوی سراب | عقل گوید نیک بین کان نیست آب
کشته حرص و غوغاهای او | کشته پنهان حکمت و ایمای او
شاه را غافل مدان از کار کس | مانع اظهار آن حلم است و بس
آن که او اول زحامش می‌جهد | ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود | دیو در مستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده‌ریز | دیو با آدم کجا کردی ستیز
چون که در جنت شراب حلم خورد | شد زبون بازی شیطان به نرد

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی　　داستان مغز نغزی بشنوی
ترس مویی نیست اندر پیش عشق　　جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف　　وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
پس محبت وصف حق دان عشق نیز　　خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو　　وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام　　صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست　　حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری　　از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا　　عاشقان پران‌تر از برق و هوا
کی رسند این خائفان در گرد عشق　　کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو　　کز جهان وین روش آزاد شو
نفس تو تا مست نقلست و نبید　　دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور　　التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند　　آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او　　روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم　　از ره و رهزن ز شیطان رجیم
بوی سیبش هست جزو سیب نیست　　بو درو جز از پی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار　　نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش　　تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود　　نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او　　جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود　　نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود　　نفس انثی را خرد سالب بود
وصف حیوانی بود بر زن فزون　　زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
اسپر آهن بود صبر ای پدر　　حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان　　از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلودست لیکن مشک نیست　　بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید　　سالها باید در آن روضه چرید
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر　　رو بصحرای ختن با آن نفر
هر که کاه و جو خورد قربان شود　　هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین　　هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان　　در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر　　گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را براه　　او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود　　در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند　　با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی　　تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود　　در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و ز سیب و به وز گردکان　　لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد　　پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک　　کآسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار　　ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست　　آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان　　وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد　　ناودان همسایه در جنگ آورد

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود　　چون نباشد دل ندارد خود　　سود
از علی میراث داری ذوالفقار　　بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح　　کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح　　کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیر ابراهیم وار　　کو بت تن را فدا کردن نثار
گر دلیلت هست اندر فعل آر　　تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود　　از عمل آن نقمت صانع بود
خائفان راه را کردی دلیر　　از همه لرزانتری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی　　در هوا تو پشه را رگ می‌تنی
چون ز نامردی دل آکنده بود　　ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران خون مطر　　ریش و سبلت را ز خنده وا خر
در ره مردی بجو اندر عمل　　تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام　　تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش　　عشق گیرد گوش تو وانگاه کش
گوش را بربند و افسونها مخور　　جز فسون آن ولی دادگر

آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خنبهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی
عاشقی باشد که آن خان را عمید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده / لاجرم در شهر قند ارزان شده
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان در این حیران که حیرت چیستش
غرقه گشته عقلهای چون جبال / در چه ار وهم و گرداب خیال

زین خیال انگیز و زین راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمر نبودش سند / موی ابرو کژ کند راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی پر منی تو پیش من
بی من و مایی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها وی است / یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها
انبیا هر یک همین فن می‌زنند / باد کوبی بر اقصر والله می‌تنند
امر و فرمان بود نه حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع
عاشقی کز عشق جانان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره‌ای
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده

کین شد از خوی چو ز پاک باد / پر ز عشق لحم و شحمش زهرناک
لحم عاشق را ندارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی‌المثل دام و دد / لحم عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشق است شد ماکول عشق / دو جهان یک لقمه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بنده‌ی آن خلعت واژگون / خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا بلندی عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جمال و اوصاف / وصف حال عاشقان اندر شکاف
گر چه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیک تر
قصه را با لفظ تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خوانده‌اند / نامناسب بد مثالی رانده‌اند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه تقییس آن
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سر مهری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان کم مویها بشکافند / علم هیات را چنان در بافند
علم نابخات و سحر و فلسفه / گر چه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / بر گذشته از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید / شد چنین خورشید زایشان ناپدید
گر چه آبی نقل باغ چون نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی نشد / تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آید در تنت گوای مقبل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل

تو برای آن همی گری که خواب و خورد	خالی از بهری بماند اندرین خویشتن
چون دل آن آب زینها خالی است	عکس روها اندرون در آب هست
پس ترا باطن مصفا ناشده	خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری	کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی کو خیالی سر کند	کز کدامین مکمن او سر بر کند
چون خیالی می‌شود در زهد تن	تا خیالات اندرونه روفتن
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران	که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست	جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلّد گرددت	تا بروز مرگ برگی باشدت
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست	جمله خوشها بی مجاعتها ردست
خود نباشد جوع هر کس را زبون	کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند	چون علف کم نیست پیش او نهند
کی دهند هر کم بدن را در زمانی	تو نه مرغ آبی مرغ نانیی
جوع رزق جان خاصان خداست	کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی	کاندرین مطبخ نه بی نان ایستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام	از برای این شکم خواران عام
تو بمیری ماند نان برخیز گیر	ای بکشته خویش را اندر زحیر
از برای غصه نان سوختی	دیده صبر و توکل دوختی
هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مول مول	که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست	در توکل سیر می‌تانند زیست
یک جزیره سبز هست اندر جهان	اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من	می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم	چیست این ترس و غم و دلسوزیم
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان	کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خورد	ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار
چون نباشد نور دل دل نیست آن	چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان	بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذوالجلال	صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد	در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند	نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست	نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را	پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود	آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند	مرده نانند و کشته شهوتند
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو	طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان	تا فدای او کنم امروز جان

گزاردن اشارت قتل چهار مرغ [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	دستگیر آدمی عشقست لاجرم
[illegible]	[illegible]

چرخ گردان را قضا گمره کند	صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را	آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام	خام خامی خام خامی خام خام
چون ندیدی گردش سنگ آسیا	آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا	در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش | اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت | من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را | سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک | دیدن آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر | حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود | وآنکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند | وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کفها دید باشد در شمار | وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه او کف دید در گردش بود | وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید سیکادش کند | وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید آید در سخن | وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود | وانکه دریا دید آسوده شود
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش | زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم | این بود معنی قد جف القلم

گر نکرد دست ما از رشد | نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است | تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست | از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک | رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک معشوقی کن و کن عاشقی | ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامشتری | گفت خود را چند جویی مشتری
سر مجنبان پشت بهر تو | رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ | چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای بادسوخ | همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر | کان بود چون نقش فی الحجر
نفس تو با تست شاکر بی‌وفا | غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی | خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن | هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین | کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ | هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر | این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند | بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم | بهر تو نعره‌زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش | عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبه‌ای | سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام | گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف | وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس | دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار | چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است | که گرفتست آن ایاز آن را بدست
هر روش هر ره که آن محمود نیست | عقبه و مانع ورود و زیست
این روش خصم و حقود آن شده | تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش | هر فریقی در ره خود خوش منش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو | مبتدع را سوی گفتار دست دو
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز | بر همان دم تا بروز رستخیز

که مهان ما بدانند این جواب | گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس | ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو | صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد | کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها | هست اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست | که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را | زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد | چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها درباختند | بر براق عشق یوسف تاختند
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس | کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را | زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد | گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر | تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول | چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنان که بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند
پیر تو عشق است نی ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها حسن عکس ما بدست
پردها را این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من در بافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عزوجل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز به خصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همی اجسام و اشیا تبصرون / و اندرو قوت است و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندریشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنکه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

قاصرات الطرف آن زنانند که ... [illegible]

گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه موج عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد
بر دل آن ساحران زد ناگهی / شد عصا و دست ایشان را رهی
گر ز پیری در دهانی تو عصا / پیش ریخت کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
چون بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز رهِ ملک ابد
جرعهٔ زان جام عارف گر کند / کم هزاران جرعه و خمدان کند

عبا نوعی از گلیم

اهل دل زان می‌مایه پنهانیست — آنچنان کاید ز غیبش سلطنت
تو بدلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از بیرون زند
از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست — گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین — گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سخت سست — جان همی گفتش که طینم سد تست
ای خنک آنکو فدا کردست تن — بهر آن کارزد فدای آن شدن
ثابت زنده کسی چون کشته یار — مرده را چون در کشد اندر کنار
آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند — نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست — کین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گولخن
دختران را لعبت مرده دهند — که ز لعب زندگان بی آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست — کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا — کان نگاریدست اندر دیرها
زان مهان ما را چو دور روشنیست — هیچمان پروای نقش سایه نیست

این یکی نقشش نشسته در جهان — وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته‌گویان با جلیس — وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن — گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر — چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف — پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت وان بیرون چنین
این که در وقتست باشد تا اجل — وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولیّ الدولتین — هست یک وقتش امام القبلتین
علت و پرهیز شد بحران نماند — کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش — شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد — شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت — از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک — شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود — ورنه او در اصل پر برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند — همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک آسمان — از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند — خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید — کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند — بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی — آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد — گرچه باشد اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش‌گری — سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست — زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست — بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل — نی ز درد و علت آید آن علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم — خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو — مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست — آن مشبک سایهٔ غربالیست

عاشقان عریان همی‌خواهند تن — پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه‌داران را بود آن نان و خوان — خرمگس را چه ابا چه دیگدان
هست مهمان خانه این تن ای جوان — هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم — ضیف تازه فکرت و شادی و غم
میهمان تازه رو شو ای خلیل — در ببند و منتظر شو بر سبیل
هین مگو کین ماند اندر گردنم — که هم اکنون باز پرد در عدم
هرچه آید از جهان غیب وش — در دلت ضیفست او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز — آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان — زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند — کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر — تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل — تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را — تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را — تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد — در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این — گر بود عمر ز بند اهل یقین
کو ترش رویی نیارد ابر و برق — ور نبو زد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود — چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست — باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو — پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش — رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو — خند خندان پیش او تو باز رو
آن ضمیر رو ترش را پاس دار — آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش — گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان — با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود — جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی — عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت — تا گهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود — آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان — بو که نجمی باشد و صاحب‌قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر — تا زنی پیوسته بر مقصود تیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر — چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش — دایما در مرگ باشی زان روش

ان الجلال الشارب قد غاب و عجل ثم قد یرد المثنوی [illegible]
عقول [illegible] قد [illegible]
[illegible] رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیست هر عقلی حقیر و پایدار — وقت حرص و وقت خشم و کارزار
ای شده عاجز ز تلی کیش تو — صد هزاران کوه‌ها در پیش تو
زین قدر خرپشته مرد از شکوه — چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

استوار است آنکه باید اندر کار [illegible] انتظار

صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست — این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت — لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره‌زن زنده ماند — نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفته نشد — جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید — کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد — مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره‌زن مرد و تن که تیغ اوست — هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست — لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن — باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد — این دگر مردی میان تهی چو گرد
دور گردون را ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی — کز نسیمش حامله شد مریمی
ذره ذره عاشقان آن کمال — می‌شتابد در علو همچون نهال

ز اتصال هر دو جان با همدگر — می‌رسد از غیب شان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی — گر نباشد از علوقش ره‌زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین — جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور — چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد — هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را — صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده‌اند و از علل — هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد زان خوش حلل — کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن — مول مولت چیست زوتر گام زن
وصف تصویرست بهر چشم و هش — صورت آن خشم دان ثعبان کش
کرد مردی از سخندانی سؤال — حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست — چشم حقست و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این — نسبتست اغلب سخنهای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش می‌دهد — آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد

اثرون [illegible]
بجمال خانهای

از خیالی نور مه تو ساز نقش — بر شب ظلمات مه چون فانوس
از خیال دشمن و تصویر اوست — که تو بر جنبیده‌ای بر یار دوست
موسیا کشفت لمع بر کُه فراشت — آن مخیّل تاب تحقیقت نداشت
از خیال حرب نهراسید کس — لا شجاعة قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر — می‌کند چون رستمان صد کرّ و فر
این خیال شمع چون مصوّر شود — جز چه بود رستن مضطر شوق
جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه کان باطل بُدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم — گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود — جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال — هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود
گر نه بیند کودکی احوال عقل — عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نه بیند عاقلی احوال عشق — کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم غیبی افعی و آشوب دید

چشم

چشم سر را چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید — پیش چشم غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال — پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او نقش است و پست — کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال — لاجرم هردم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست — آن لکم دین و لی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن — احمدا کم گوی با گبر کهن
یک چراغی هست در دل وقت گشت — وقت حرص و خشم آید در طفت
در دل شاهان تو ماهی دان مطیع — گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
اژدها را می‌کند حق آشکار — چون بخواهد دست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب — اژدها را می‌برآرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرّها پیدا شود — هرچه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سرّ بیخ هر درختی و خورش — جمله پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای — از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است — آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر — دانه کی ماننده آمد با شجر
نطفه از نانست کی باشد چو نان — مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنّی از نار است کی ماند به نار — از بخار است ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید — کی به صورت همچو او بُد یا ندید
آدم از خاک است کی ماند به خاک — هیچ انگوری نمی‌ماند به تاک
کی بود دزدی به شکل پای دار — کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا — بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل و کشنده آن شی است — گر نمی‌ماند بدو هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست — آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده

سجده کن صد بار می‌گو ای خدا — نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم — کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را — لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار — دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود — کز سیاست دزدیم ظاهر شود
هر که با اهل کسان شد جفت جو — اهل خود را دانکه قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود — چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
داد حق مان از مکافات آگهی — گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کرد زانجا سود نیست — غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغامبری
مرده باشم پیش حق بنگرد — به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن — آن برد رخ بر در ایزد جنان
حُفّت الجنة بمکاره رسید — حُفّت النار از هوا آمد پدید

گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی‌مراد
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غولست جاده راه نی
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را داد حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی فرعونیی
سر برآور ملک بین زنده و جلیل / ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربی همی گویی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت مختوم بود
گر نبودیت این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی می‌رهیم / بر سر این دار پندت می‌دهیم
دار قتل ما براق رحلتست / دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو
آن انا بی از ازل دل تنگ شد / این انا بی سرد گشت و ننگ شد

زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرینها بر انای بی عنا
او گریزان و انا اندر پیش / می‌دود چون دید وی را بی ویش
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
گرچه بشکستند جام قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بمال / نه ز بادهٔ تست ای شیرین فعال
زآب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی تویی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
عقل لرزان از اجل و عشق شوخ / کی شود ترسان ز باران چون کلوخ
از صحایف مثنوی این پنجمست / در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را ز خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
در گذر زین روزها بیگاه شد / کهکشان از سنبله پرکاه شد
آفتاب از کوه سر زد اتقوا / لیک تلخ آمد ترا این گفت و گو
تو عدو بی وز عدو شهد و لبن / بی تکلف زهر گردد در بدن
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خم و زهر هم شکر خوری

از جملهٔ اشارات خفیهٔ مجلد ششم از [illegible] المثنوی [illegible]
دعوت خلق بحق [illegible] برای حق [illegible]
دعوتشان خلق را [illegible] را
کا [illegible] اصول [illegible]
از [illegible] ید [illegible]

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی

منتخب دفتر ششم از مثنوی معنوی

هر یکی

شش جهت را نور داده زین صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قوم بر وی سرکها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
خر کم از دریا درو راهی شود / پیش وحی کبریا زانو زند

فصل بمتحمس سرگشتگی
بیخودی ز شرم
۳۳

خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بریشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چهیم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اضداد ما
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گو و حرف‌نوش و حرفها / هر همه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در یک مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونک خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمای جسمشان پنهان کند
زین عمای بانگ و حرف و گفت و گو / پرده‌ای کز سیب ناید غیر بو
ای پسر افزون کش این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نه بندد از مشامت دا اثر / ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و فسرده و تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت هست اعلا مرتبت
مهر آن در جان تست و پند دوست / می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند مادر تو نگیری ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / کم مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او / می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی جهات / تا ندراند شما را کرک مات

آنچنانکه لمعه‌ای دریاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
جان زو نیست و ماه و رنگ و فوم / کوکبه فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
جان بی سو در مکانی کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلوی تنگ گم گشته زبان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر نباتی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شرّ منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
از ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد بست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنیست آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خوا و کر طرب انگیختی　پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی ختم علی افواههم　این شناس این است ره رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران　بو که برخیزد ز لب ختم گران

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا　ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده　صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند　سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند　سوی دام حرف مستحقر شدند

گفتم از لطف تو جزوی ز صد　گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم　زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران　شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست　کز ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده　چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول　می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود　او بگردانید دین معتمد

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو　تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع　کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب　پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ماسبق　کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث　زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان　مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار　زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار　ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

این تردد هست در دل چون وغا　کین بود به یا که آن حال مرا

هم از آنجا کین تردد داد بیم　بی تردد کن مرا هم از کرم

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش　ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران　آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را　تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود　می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود

صد هزاران سال بودم در مطار　همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال　یادگارم هست در خواب ارتحال

زمر نی زدن

شیر آن ایام ماضیهای خود　می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود　می‌گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند　ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است　ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بیخودی　یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وامی‌کشی　زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

چیست معراج فلک این نیستی　عاشقان را مذهب و دین نیستی

ملک و مال و اطلس این مرحله　هست بر جان سبک رو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت　ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی　افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر　لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال　لیک جنت به ورا فی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی　که بگاه صحبت آمد دوزخی

در بیان اشارت [illegible] الجنة [illegible] النار [illegible]
[illegible] عیب [illegible]

بیان [illegible] امرا و [illegible] حاجبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر　شد ز فضل از زشت خود ننگ پدر

هم هنر را نیز اگر باشد نفیس　کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین　او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین　زانت نگشاید دو دیده غیب بین

او نبیند غیر دستاری و ریش　از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی　خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح　که ازو باشد بدو عالم فلاح

چارپا فربه شود لیک از علف　آدمی فربه ز عزت وز شرف

آدمی فربه شود از راه گوش　چارپا فربه شود از حلق و نوش

بنده باش و بر زمین رو چون سمند　چون جنازه نه که بر گردن برند

جمله را حمال خود خواهد کفور　بار مردم کشته چون اهل قبور

بر جنازه هر که را بینی بخواب   فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار   بار بر خلقان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه   سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای   تا نیاید نقرست اندر دو پای
گفت پیغامبر که جنت از اله   گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا   جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار   تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست   خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
ور بامر حق بخواهی آن رواست   آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست   کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد   آن ز نیکوهای عالم بگذرد
آرزو بگذار تا رحم آیدش   آزمودی که چنین می بایدش
بر قضا کم نه بهانه ای جوان   جرم خود را چون نهی بر دیگران
گرد خود برگرد و جرم خود ببین   جنبش از خود بین و از سایه مبین
فعل تو کان زاید از جان و تنت   همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می کنند   فعل دزدی را نه داری می زنند
چون بکاری جو نروید غیر جو   قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی   با جزا و عدل حق کن آشتی
متهم کن نفس خود را ای فتی   متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره   که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره   کآفتاب حق نپوشد ذره
هست این ذرات جسمی ای مفید   پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار   پیش خورشید حقایق آشکار
ای برهنت وکرم آموخته   آخر هست جامهٔ نادوخته
رو بخانهٔ آر دیگر کز وی رسته‌ام   دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ام
جد و خویشانم قدیمی چار طبع   ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی   با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول   روح اصول خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا   نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج روزه یافتی   رو ز یاران کهن برتافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند   شب کشانشان سوی خانه می کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد   دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد   کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی مدد   رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب   باد دادی رخت و گشتی مرتعب
هین سوار توبه شو در دزد رس   جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست   بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن   کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت را دم بدم
او یکی دزدیست فتنه سیرتی   چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا   در خدا بگریز و واره زان دغا
در میان امت مرحوم باش   سنت احمد مهل محکوم باش
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر   گر نه سنگی چه حریفی با مدر
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ   پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیتست   صحبت او عین رهبانیتست

هوش او سوی علف باشد چو خر   بگذرد از روی نامه بی رهی
زانکه غیر حق همی گردد رفات   کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست   ملک و مال و عکس آن تابک مالکست
گرچه سایه عکس شخص است ای بنی   هیچ در سایه منافی خود بر
هین ز سایه شخص را می کن طلب   در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ   صحبتش شومست باید ترک کرد
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود   مرده‌اش خوان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست   که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد   زین کلوخان صد هزار آفت رسد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی   دامن یعقوب مگذار ای صفی
راه سنت با جماعت به بود   اسب با اسبان بتک خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان   غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو که یاری می‌دهد   هم دل و هم درد و جویان جهد
همرهی کو بود خصم خرد   فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
می رود با تو برای سود خویش   هین منوش از نوش او کان هست نیش

یا بود اشتردلی چون بد برین / گوید او بهر رجوع از راه دین
یار را ترسان کند ز اشتردلی / این چنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن راه‌زن / مرد نبود آنکه افتد در زمن
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان سوی مستی کشید / باز مطرب از دمه مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونک عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انباز ند مطرب با شراب / آن بدین و این بدان آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچ هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از این هش به بیهوشی رود / والد و مولود آنجا یک شوند
محو گردد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونک مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانک پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأة دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بدر آن حجاب
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونک ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه اگر بر خود کری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ
او نمودن بندگی خویشتن / خوی زشت کرد با او مکر و فن
تو سیه اسرار تن اسفید را / بت پرستانه بگیری ژاژ را
خود سرای بت پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درون وحشت خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلات
وز درون خاک سیاهی بی نبات
همچو ابر خالیی پر قر و فر
نی در او نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از این استور نفست شهوت است
زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن
ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف
سر کند آن شهوت از عقل شریف
چیند اسپان دام پیش رو
نی سپس رو نی جر و نی ذاکر و
گر رود چون جسم موسی کلیم
تا بجر بینش چو پهنای کلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب
که بکرد او عزم در سیران حقب
همت سیر تنش چون این بود
سیر جانش تا بعلیین بود
رنگ طین سد او بود دین نهان
هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آب دارد صد کرم صد احتشام
کو پلیدی را پذیرد والسلام
چیست پرده پیش روی آفتاب
جز فروز شعشعه و تیزی و تاب
پردهٔ خورشید هم نور وی است
بی نصیب از وی خفاش است و شب
هر دو چون زد بعد و پرده مانده‌اند
یا سپیده رو یا فسرده مانده‌اند

ز هلال و بدر دارند اتحاد
از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست
آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را
در تانی بر دهد تدریج را
در تانی گوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن بیام
دیگ را تدریج و استادانه جوش
کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید
کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست
زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود
اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی
طفل و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه
کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار
بر شدی ای قلتبان هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی
لیک آخر خشک و بی‌مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود
زانک از گلگونه بود اصلی نبود
بود گر پیری نود ساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون نماند سبزهٔ رخ او نو بهی
لیک در وی بود مانند عشق
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق او و شهوت و حرصش تمام
عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی
آتش پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه
عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهود از امتداد
ای شقی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز
می‌شود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او
چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد
اوش گفتی اینچنین عمرت مباد
چون مخنث کشته در زیر مرد
تو بنه نامش عمو و سالخورد

نی مر او را رأس مال و پایه‌ای
نی دلی پای قبول مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی
نی در او معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر
نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز
تو بتو بوینده مانند پیاز
نی رهی ببریده او نی پای راه
نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه
سایلی آمد بسوی خانه‌ای
خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست
خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب
گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا
گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه
گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس
چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا اندر رفت و دامن برکشید
اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن
برچنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
دست آموز شکار شهریار

مشرعه جای آب
از مکرعه یعنی از آبی که مباحست ابرخانه

نیست طاووس را صد نقش بند   تا بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی را که چون قندت دهند   گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل را که عاشق‌وار زار   خوش بنالی در چمن با لاله‌زار
هم نه هدهد را که پیکیها کنی   نی چو لک لک کز وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند   تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر ترا   تا دکان فضل کالله اشتری
کاله کش هیچ خلقی ننگرید   از خلاقت آن کرم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست   زانکه قصدش از خریدن سود نیست
دوست گیر چیزها را از تو   پس چرا ز آثار بخششی بی خبر
از خیال او دست گیری خلق را   چون نگیری شاه غرب و شرق را
چند ز دی حرف مردان خدا   تا فروشی و ستانی مرحبا
زنگ بر سینه ترا گلگون نکرد   شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
چون کرا آید خبر چیز از رحیل   کم شود زان پس فزون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش نیست   وای آن کاندر رهش انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را   دفتر خود ساز آن آیینه را

چون کند دل غیب خواهی روشنا   زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشمی مبین   در غبار و جنبش بر کش ببین
هست دلها نمی باز کن کو   وصف او را جو از آن چشم نکو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات   باز دانی از رسول و معجزات
پس جلیس الله گشتن ز بخت   کم بپهلوی سعیدی بر درخت
بر زبان از جان کامل معجزات   بر ضمیر جان طالب چون نبات
معجزه بحریست و ناقص مرغ خاک   مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی   لیک قدرت بخشد جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر   پس ز ظاهر هر دم استدلال کن
هست پنهان معنی هر دار و شی   همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی   گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کاندرونش مضمرست   چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون ز آثار این همه پیدا شدست   چون نشد پیدا ز آثار ایزدست
بی سببها او اثرها مغز و پوست   چون همی بینی جملگی آثار اوست
گر سعیدی از منا ردا وفتید   بادش اندر جامه افتاد و دمید

چون یقینت نیست از بحث ای حسن   تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین فتاده صد هزار از هم عاد   در فتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتاد کاوّل زین فساد   می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو درین بازی نمیدانی یقین   شکر پاها کو می روی بر زمین
پر مساز از کاغذ و از کم مپر   کاندر آن سودا بسی رفتست سر
چند او چشم پایان بین داد   کم نگر دار اندرون را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو   دید دوزخ را همی پنجاه تو
دید عرش و کرسی و جنّات را   تا دریدا و پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر   چشم از اول بند و پایان نگر
تا عدمها را به بینی جمله هست   هستها را بنگری محبوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست   روز و شب در جست و جوی چیست
در گدایی طالب جودی که نیست   بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب غلّی که نیست   در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست   در صوامع طالب حالی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند   نیستها را طالبند و بنده‌اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا   نیست غیر نیستی در ابتدا
پیش ازین رمزی بگفتستم ازین   این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که زیست   در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنّا موضعی ناساخته   گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست   وآن درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد جمله‌شان   از عدم آنکه گریزان جمله‌شان
چون امید لاست زو بر زهر چیست   یا امید طبع خود استیز چیست
گر انیس لا نه‌ای جان پسر   در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده   شست دل در بحر لا افکنده
پس گر هزار جیست زین بحر مراد   گو بشستن صدهزاران صید داد
ارجه نام مرده را کردی تو مراد   جادویی بین که نمودت مرده بر
هر دو چشمت بسته سحر صیقلش   تا کجا بُرد در چه آمد عیبش
در خیال او نمکر کرده کار   جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست   تا کم مرگ او را بچاه انداختست
آنچه گفتم ز غلطهات ای عزیز   همچنین بشنو مرا ز عطار نیز

ذکر شه محمود غازی سفته است … رحمة الله علیه گفته است

کز غزای هند پیش آن همام … در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند … بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو … در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک برین تخت نضار … شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشکها راندی بسوز … گفت شه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار … فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه … پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار … که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان … بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب … جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

می‌نیابی هیچ نفرینی دگر … زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی … که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی … در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب … که مثل گشتست در ویل و کرب

نضار زر ۱۳

ویل سختی کرب اندوهها ۱۳

من همی لرزیدمی از بیم تو … غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان … مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی‌سعت … طبع ازو دایم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد … خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بی‌دل … کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین … همچو کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست … لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد … ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پرحیف را … نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را … که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور داردش … صبر گل با خار اذفر داردش

صبر جمله انبیا با منکران … کردشان خاص حق و صاحب‌قران

هر کجا بینی یکی جامه درست … دانکه او آنرا بصبر و کد بجست

هر کجا دیدی تو عوروی نوا … هست بر بی‌صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پرغصه جان … کرده باشد با دغایی اقتران

صحبتت چون هست زر ده دهی … پیش خاین چون امانت می‌نهی

خوی با او کن کامانتهای تو … ایمن آید از افول و از عتو

خوی با او کن که خود آفرید … خویهای انبیا را پرورید

بره بدهی رمه باز ده … پرورنده هر صفت خود رب بود

بره پیش گرگ امانت می‌نهی … گرگ و یوسف را مفرما همرهی

گرگ اگر با تو نماید روبهی … هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی … عاقبت زخمت زند از جاهلی

حاصل آن کز هر که ناید بری … هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن … کم شنو کان هست چون سم کهن

جان مادر چشم روشن گویدت … جز غم و حسرت از آن نفزایدت

باز گرد اکنون تو در شرح عدم … که چو پازهرست و پندارش چو سم

همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش … رو ز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون در ویی … آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست … هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان … گشت نامعقول تو بر تو عیان

افول ناپدید شدن عتو نافرمانی کردن و از حد درگذشتن ۱۳

راست گفتست آن سپهدار بشر … که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت … بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را … مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول … آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست … زانست کاندر نقشها کردیم ایست

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج … خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین … کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار … باقیت شحمی و لحمی پود و تار

در گداز این جمله تن را در بصر … در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه … یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرق بی‌شمار … سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی … کوش دایم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست … که خلا و بی‌نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار … نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد … کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون‌ترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی درخورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پای داری کله را / تو زیک قطره به بینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست / تا شفق غمازه خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرمودست کلا و الشفق
نایب حقست و سایه عدل حق / آینه هر مستحق و مستحق

گو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
آنکه بهر خود زند او ضامنست / آنکه بهر حق زند او آمنست
گر معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خون‌بها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بی خودی شو فانیی درویش‌وار
چون شدی بی خود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیتی ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفش گر چرمست و چوب / قالب کفش است اگر بینی تو خوب
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی

از جمله اشارات [illegible] مرتبه از اوصاف بشری [illegible] الله و با اوصاف [illegible] [illegible]

[illegible] الله [illegible] والله [illegible] [illegible]

آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت از فن دکان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بسوزد کم بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌ترست
چون بکشت او را در آن حد شهید / زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ باقی در وی آمد تا ابد / نفخ چون نبود چو آن نفخه قدیم
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست و آن شین حسن
این حیات از وی برید و شد قصیر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آن دم نیست کاید آن حرج / هین بر آ این فرجه بالای فرج
امر حق وانگوا کثیرا خواند او / چون نشین بر مان چه خندان ماند او
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
امر هم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از یار اف
یار باشد یار را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو

گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
هست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی بحال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال
الله ینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون بنگری
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفا / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می داند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می باش خلعت بعد از آن
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچکس

گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ورنه بودی دیدهای صنع بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند از تغارت اصطفاش
ای فرو رفته بقبر جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک می گردد اینجا ناگوار
بین که با این جمله تلخیهای او / مردهٔ اوئید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / وین براهیم از شرف بگریخت و راند

آن نسوزد وین نسوزد ای عجب / نعل معکوست در راه طلب
خافضست و رافعست این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سال شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و صلح و جنگ و افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا خم یک رنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
آنجهان کز صقل نور مصطفا / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جمله یک رنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یک رنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود

مضج بانگ و فریاد کننده

صقل زدودن

گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی / عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی نبود آمادگی
روز عدل و عدل داد درخورست / کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خر پشته نشاند / وانکه کهنه گشت پشته هم نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / کعبهٔ عبد البطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر

عقار اصل داروها

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
همچنین برمی‌شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وآن سگان را آب تتماج و تغار
گر درآید یار کهتر خانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدرم توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / کین چنین پرجوش چون دریاستی
یا أبیتُ عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندیی
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گلپارها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
برکف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین
باد سبلت کی بجنبد وآن دو / در شری کز نگنجد تا دمو

درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی میزند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
چون نه بینی محرمی گو سر جان / گل به بینی نعره زن چون بلبلان
چون نه بینی مشک پر مکر و مجاز / لب به بند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
ای بریده آن لب و حلق و دهان / کو کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه مده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی زاده زکاتی ای فقیر
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن شدی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس محروم و معزول از وجود
چیست امعان چشمه را کردن روان / چون ز تن جان دست گوید شد روان

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی

نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که هست از بحر حیات

پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌نجنبد در رکون

عضو حر شاخ تر و تازه بود / می‌کشی هر سو کشیده می‌شود

گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سویی که امرش می‌کشد

آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال

نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو

تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل

آن حبیبی آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان بگو

قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها

چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام / می‌خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می‌کشند / تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند

ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند خلق

چشم‌بند ختم چون دانسته‌ای / هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای

بر چه بگشادی به ایزد دیدها / یک بیک بشمر ایادی آن ترا

لیک خورشید عنایت تافتست / آیسان را از کرم دریافتست

نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمهٔ وداد

غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل

رسیل هم آواز

ان عمله اشتاق ان یفنیها او نهمر انه فزود الشوق نکره اهل تحقیق معنی فرهنگ حق را ببینند از حبل الورید بچشم بصیرت می‌بینند و عقلا از ذات [illegible] نوع معانی [illegible] نقد

تا مرا [illegible] معانی بغایت محجوبند فلسفیان که اشارت [illegible]
بی‌وسایط [illegible] کرد [illegible]
افزون [illegible] واسطه و دلیلست [illegible] دلیل و واسطه
[illegible] افزاید [illegible] مراد [illegible]

انچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادان هم برنج ارزانیست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره‌رو را چو غول و راه‌زن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
در رکد از فضل و آنجا ربی فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد ما را یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
چون طمأنینه است صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی می‌زند / تا بدانش از دهان بیرون کند
هین ره صبر و تأنی در مبند / صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشنترست
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نتابد شرح آن این مختصر

روز و شب عاشقست و مضطرست / چون ببیند شب برو عاشقترست
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند / پیش اختر را مقادیری نماند
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
وان سگی آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
سگ جو بیدار است شب چون پاسبان / بی‌خبر بود ز شب‌خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
ای بسا زر کسیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

نقل عطیه

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحی استش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رویی نمود
لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنس هم تواند درخورد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد

بهر این کردست منع آن باشکوه
از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا
کان نظر بختست واکسیر بقا
قبله را چون کرد دست حق عیان
پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر
که پدید آید معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس
بجهد از تو خطرت قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر
نیم ساعت هم ز همدردان مبر
کاندران دم که ببری زین معین
مبتلا گردی تو با بئس القرین
یار را با یار چون بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار
چشم بهتر از زبان با عثار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد
ناطقه او علم الاسما گشاد

روی بازگوید

سوی راست

نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از روشنش
جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد
نی چنان کز حیز را خوانند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب
نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود
آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش‌لبی
صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
هم‌زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او
چون شنید آهن ندای دست او
وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو ده روز آب دادی ترا ناز
بر لب جو من ترا نعره زنان
نشنوی در آب بانگ عاشقان
یک دم هجران بر عاشق چو سال
وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب
در پی هم این و آن چون روز و شب

حق چو اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد آن زن سعتری
از پی صورت نیامد موش خوار
از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش
ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون
در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان
موسیی بر عرش و فرعونی مهان
خاک گور از مرد هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک
چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو
گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می‌شود
سرمه چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار
به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند
صد هزاران زنده در ظل اند

گفت امیرا راه‌زن حجت مگو
مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم
هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری
تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه‌زن
ور نماید مشتری مکرست و فن
ای بلیس خلق سوز فتنه‌جو
بهر چه بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت در نگیرد با منی
هین غرض وا ده بیا زین بی‌فنی
راست گو تا وا رهی از چنگ من
مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را
ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغامبر نشانی داده است
قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب
لکن الصدق طمانین طروب
دل مگر رنجور باشد بد دهان
کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود
از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گزدم از گندم ندانست آن نفس
می پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند

تا که رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

چاشنی کرد دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

ای سگ ملعون جواب من بگو / راستی گو و دروغی را مجو

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش می‌بری

چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلت را مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می‌نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک

من نجویم پاسبانی از دزد / کار کرده نجویم هیچ مزد

من ز شیطان این نجویم کو غیر / کو مرا بیدار کرد از بهر خیر

گفت بسیاری بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف و آن فغان وآن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

حسرت و غبن تو بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

پس ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی و مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار

کار تو اینست ای دزد لعین / سوی خود آری مگس زین کمین

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی و گرداب بود

مر مرا در خیر زان میخواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

از جملهٔ اشارات فی بیت چهارم از هذه المثنوی آنکه

حسنات الابرار سیئات المقربین و لطف منافقان مانند سبزه‌هاست که در سرگین و خاک رو بروید [illegible] و لی معرفت هر کس [illegible] روا ندارد از حضرت او وست

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

شومی بازی اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو خضراء الدمن دان بی گمان

هم ز دورش بنگر و خوش درگذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم هم بشکند

هر کجا جیشی هزیمت می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود

در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار

رو بگرداند چو بیند زخم‌ها / رفتن او بشکند پشت ترا

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / بی گمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

واقعات ار باز گویم یک بیک / پس تغیر گردد صفا بر اهل شک

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر قول او را کرده جرح

صوفیان بر هر دو طعنه می‌زنند | باقیان از زرق جانی می‌کنند
هر یکی از راه این نشانها زان دهند | تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه | نی بکلی گمرهانند این رمه
پس مگو جمله خیالست و ضلال | بی حقیقت نیست در عالم خیال
زانک بی حق باطلی ناید پدید | قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان | قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ | آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
گر نباشد گندم محبوب نوش | چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطل‌اند | باطلان بر بوی حق دام دل‌اند
خود شب قدرست در شبها نهان | تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان | نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر | امتحان کن وانک حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا | باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبان بدندی در جهان | تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل | چونک عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست | چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنک گوید جمله حقند احمقیست | وانک گوید جمله باطل او شقیست
می‌نماید مار اندر چشم مال | هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود | بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
جونکه گفتند کاندرین سقف نکو | بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند | دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد | چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان | تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها | تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ | هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم | از خزینهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو | آنچه بردی شرح ده حیله مجو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ | شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
تا میان قهر و لطف آن خفیها | ظاهر آرد ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست | وان خزان تهدید و تخویف خداست

وان زمستان چارمیخ معنوی | تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل | یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانک این آب و گلی کابدان ماست | منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد | بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن | جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختند | بهر این نیک و بدی کامیختند
چونک حق و باطلی آمیختند | نقد و قلبی در حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای | در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها | تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا | وندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد | همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود بر تو این حکایت روشنست | گر غرض نی این حکایت گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی | این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش | تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
پس حقایق را که اصل اصلهاست | دانک آنجا فرقها و فصلهاست

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد | هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست | لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانک اشتر گم نکرد او از مری | همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام | هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند | بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشناسد نشان کژ ز راست | لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر کرا گویی خطا بود آن نشان | او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه | پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود | رنگ روی و قوت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان | جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین | این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات | این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو | وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست گو | بوی بردی ز اشترم بنما که کو
لیک آنکو نه صاحب اشترست | کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راستی نقد و شد یقین   جز که عکس ناقه جوی راستین
بوی بردار ضد و کی بهای او   کز کی افتادست این بهای او
اندر آن اشتر نبودش حق ولی   اشتری کو کرده است او هم ولی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده   آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا کین می‌دود او می‌دود   وز طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان   آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت   اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آوردش ز خویش   بی‌طمع شد ز اشتران یار خویش
صحت تن قوت بازوش شد   چون بدید آن ناقه را بی هیچ بد
شد محقق آن مقلد چون بدید   اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت   می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد   چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی   تا بکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام   وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من   در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو می‌دزدیدمی وصف شتر   جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش   مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر   هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق   پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود   مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا   جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم   سخره و بیکار می‌پنداشتم
آن نبد بیکار کسبی بد درست   هر یکی دانه که کشتم صد برست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد   با درشتی ساز تا نرمی رسد
این دو اشتر نیست آن یک اشتر است   تنگ آمد لفظ معنی بس پر است

[illegible]

وان گره کژبازیی در جفت و طاق   با نبی می‌باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می‌باختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
بر میان بسته کمر زیر قبا   بهر هدم مسجد اهل قبا
چون بلا آمد کز آن مسجد نبود   خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کانرا بر کنند   مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود   دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست   آنچنان لقمه نه بخشش نه عطاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد   آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادی اینچنین حیفی نرفت   زد در آن ناکفو امیر داد نفت
بر محک زن کار خود ای مرد کار   تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجدکنان خنده زدی   چون نظر کردی ازیشان آمدی
چار هندو در یکی مسجد شدند   بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد   در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست   کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز   هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیم گفت این دوم را کای عمو   چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من   در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه   عیب‌جویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیبی خویش دید   هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست   وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست   مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست   چون شکسته گشت جای ارحموست
ور همان عیبت نبود ایمن مباش   بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای   پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست   گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او   گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجوی   رو بشوی از خوف پس رو خود بجوی
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن   بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او   در چهی افتاد تا شد پند تو
هر کرمهای الهی بین کرما   آمد او آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون
در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود
عارض رحمت بجان ما نمود

کشت ایشانرا که ما ترسیم ازو
ور خود این بر عکس کردی وای تو

هرچه زایشان گفت از عیب و گناه
وز دل چون سنگ و وز جان سیاه

وز سبکداری فرمانهای او
وز فراغت از غم فردای او

وز هوس وز عشق این دنیای دون
چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از گفتهای ناصحان
وان رمیدن از لقای صالحان

با دل و با اهل دل بیگانگی
با شهان تزویر و روبه شانگی

سیرچشمانرا گدا پنداشتن
از حسدشان خفیه دشمن داشتن

بی تماشای صفتهای خدا
گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون که او دانه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آب و خورد
کم خورد یک غرفه الا گاو و خر

آنکه کالانعام گفت بل هم اضل
گرچه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سرزیر او سرزیر شد
روزگارک برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید در آیت الله شیم
آن هوا از دستان نفس و شیم

وانچه میگوید عفو است و رحیم
نیست آن جز حیلت نفس لئیم

ای زغم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

هرچه اندیشی پذیرای فناست
آنچه در اندیشه ناید آن خداست

مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده گاه جمله است آنجا خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی دانید کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می کنند
در جفای اهل دل جد می کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران

تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

در تو هست اخلاق آن پیشینیان
چون نمی ترسی که باشی تو همان

قصد جنگ انبیا میداشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند

عادت آن ناشناسان در تو هست
نایدت هر باد دل از چه درست

آن نشانیها همه اندر تو هست
چون از ایشانی کجا خواهی تو رست

کودکی در پیش تابوت پدر
زار می نالید و بر می کوفت سر

کای پدر آخر کجات می برند
تا ترا در زیر خاکی آکنند

می برندت جای تنگ و زار و زحیر
نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نه روز نان
نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور نی سقف و نه بام
نی درو بهر ضیایی هیچ جام

نی درو از بهر مهمان آب چاه
نی یکی همسایه کو باشد پناه

زین نسق اوصاف خانه می شمرد
وز دو دیده اشک خونین می فشرد

گفت جوحی با پدر کای ارجمند
والله این را خانهٔ ما می برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور نی سقف و نه بام

زین نمط بیند در خود صد نشان
لیک کی بینند آنرا طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون گور جهود
بی نوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تافت تاب آفتاب
نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا
آخر از گور دل خود برتر آ

زنده و زنده زادهٔ ای شوخ و شنگ
دم نمی گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد
مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون
حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او بتسبیح از تن ماهی برست
چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان
بشنو این تسبیحهای ماهیان

این جهان دریا و تن ماهی و روح
یونس محجوب از نور صبوح

گر مآل خویش دید از وی رهید
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می گریزی وصل نیست
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق غزا و کر و فر
مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و ذکر او
سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس
کو بعشق سفل آموزید درس

او به سوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنبانید جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا
حیله و مکر اندرین ره سود نیست / هر که شد مغرور عقل او کودنیست
گر نخواهی که شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید و ز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
نقل از ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملکت و اسباب ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
برنمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند

گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود / جمله حسها را بجنت در برد
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا کش عقل هست

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شد اندر غیب بند / عقل موشی خود چه است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و نه پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی باشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی‌چشمی چریدن هست خوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم چون جو جان چو آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی وین سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

از جملهٔ اشارات [illegible] بشمرا [illegible] ذلل السبل آنکه
از خاصیت فی بصیر [illegible] آزاد است کی اهل جهان همه [illegible]
کسانی که ایشان را با اوصاف ذمیمه عام کالانعام متصف
[illegible] مصلحت تکمیل اقتصاص تا زبان
خود [illegible] کند [illegible] اقتصاص [illegible]
تا زبان ایشان با ایشان سخن گویند و آدمیان مردود
آدمیان که بحکم نفس اندر شیطان فی جنس تر تدا از خران

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از او اوصاف او / کز ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و عقل اندر دلیل

این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / کو بدا و حطی و هوز کلمن
در زبان او بباید آمدن / وز زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو آن علم و فن / جملگی از خویش باید گم شدن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست

این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن ابترست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر این خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی ای خارجو / اندر آنجا خار نبود غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / عیبها از رشک ایشان غیب شد

باری از دوری خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل برکنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت ای کفتار کور / وین گرفتن را نبینی از غرور
آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم هرگز نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید یا اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت از او / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان | گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او | وان گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش | جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا | آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن | لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی | لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی | جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال | صورت بی‌جان نباشد جز خیال
نور خورشید ار بیفتد بر حدث | او همان نورست نپذیرد خبث
گر شود عالم پر از خون مال‌مال | کی خورد بندهٔ خدا الا حلال
هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او
چونکه آزادیت نامد بنده باش | هین مپوش اطلس ولی در ژنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش | چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو | با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست | راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد | خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او | وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند | مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری | دید آدم را به تحقیر اخوری
که به از من سروری دیگر بود | تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را | کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار | کو بود در اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکستت بود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی | کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر می‌کند | خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو | کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده | کی فروزد از خلاف آتشکده

با مخالف او مدارایی کند | در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار | مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا | ورنه گشتت مار تو اژدها
ز ابتدا این مار شهوت را بکش | ورنه اژدرها شود ای تیزهش
لیک هر کس مور بیند مار خویش | تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد مس زر نداند من مسم | تا نشد دل شه نگوید مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو | جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان | که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را | متهم کم کن به دزدی شاه را
بود درویشی درون کشتیی | ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود | جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم | کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی حرمدان گم شدست | جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق | تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان | متهم کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة | یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة | یا ملاذی عند کل محنة
چون به درد آمد دل درویش از آن | سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف | در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی | که ز الهست این ندارد شرکتی
چند در انداخت در کشتی و جست | مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش | او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا | تا نباشد با شما دزدی گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق | من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد | نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام | از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر | وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان | که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس | کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست | بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم ایشان را که حق | کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف | متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
گفت پیغامبر که عینای تنام / لم ینم قلبی عن رب الانام
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس

قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال
گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی‌لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز

باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
دل فراخانرا بود دست فراخ / چشم کورانرا بود کار سنگلاخ
هر که او جنس دم عیسیست ای پسر / راست پیشش او نباشد معتبر

هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر و بقاست
گر چه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود چون عم و خال / در حق دیگر بود هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است / همچو تو نومید اندر تفرقه است
صورت باطن چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیئت بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی در اسامی در گرو
چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا از این چون وارهیم / هم بیا کاین را به انگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا / من عنب خواهم نه انگور ای فتا
آن یکی کز ترک بد گفتا ازم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / من نخواهم خواهم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی دغل / یک درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی گمان

زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلیش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عما
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان می‌شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفته برون رفته ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌گردی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند

مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونک غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
آفرین بر عشق کل اوستاد / کو هزاران ذره را داد اتحاد
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمین‌گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند

هدهد ایشان پی تقدیر را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لک لک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
منطق الطیر خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی نطق مرغان را همی / چون سلیمان را ندیدستی دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
تو حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان نزد جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
ما ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند مر مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت پر نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کین آب از سماست
گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / کای اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو کرم / چون ز بالا تو گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زین عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

از جملهٔ اشارات فی بیت و دفتر از دفتر المثنوی آنکه وهاب حقیقی جل ذکره روح اهل بصیرت را جانهای جلی و ذوقی بخشید که با آن از اسرار امر و نواهی و سلطنت اسما و صفات نامتناهی او مراد می‌یابند [illegible] حالات عالم [illegible] در عالم [illegible]

منتخب دفتر سوم از مثنوی معنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود / نه از طناب و استنی قائم بود
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گشت بر تو نار بردا و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه ایست / وین مزاجت برتر از هر پایه ایست
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذرها را رزقها او می دهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد
جمله عالم آکل و مأکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلّد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
آکل و مأکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / تا خورد چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهی روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
چون جنین بد آدمی خون بد غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
وز فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه وهم کور از ین معنیست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون ترا بر دلش محجوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت ایشان باخبر
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک در سر هستشان یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزاران در هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود خارا و باز از خون رود / تو نمی‌بینی خون شدن کوری بود
طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نه بینی غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص اندر خون خود مردان کنند / رقص و جولان بر سر میدان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان در درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها بر شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی برگها بر کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر به سر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ما مرضعست و ما صبی
هین که بوی دهانشان خالق است / کی بهر جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن دهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خون ناپیز شد
مرغ بی‌هنگام آمد چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو به غیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار شمر
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی به جای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در کمال کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی به سنگ و نی به چوب است و لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمگان او
ای خورنده خون خلق از ره مکرد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و آن بوی حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی گفت هی از نیاز

تا پیمبر را بگفتند نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی وای حبیب کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغامبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردستی گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روز می‌گوید دعا
از دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاک است چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون برآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان
آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشود آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / می ندادش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج و بار اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی‌جهاد و صبر کی باشد ظفر
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این وخمه‌ام
یا سرم درد است دردسر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش نیشها
زر اگر پنجاه و گر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت دهد
ذعرش ز عقل معرفت را ببرد / صد هزاران عقل کاهی بشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردرد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم دار دین
زانکه بی‌حزمی شقاوت بر دهد / دین رود از دست و دردسر دهد
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن فرمودان رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آنکه گستاخ آمد اندر زمین / استخوان و کلّها شان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضا / استخوانها را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری چشم می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

سستی و درنگی کردن

از جملهٔ اشارات [illegible] بیت مشتمل بر فوائد المثنوی [illegible]
اهل بصیرت در فریب [illegible] جهان و ادعا کردن [illegible] می‌کشند
و [illegible] وفاداری می‌کنند از بی‌وفایان [illegible] و خاک
و [illegible] از ساختن [illegible] دولت و سعادت [illegible]

ای دویده جسته در بادی شکار — لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
هر سگی را لقمهٔ نانی ز در — چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود — گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش جای قرار — کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب — آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
می‌گزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت فرومگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و واشد چشمهات
آن غذای سکر و وجد و بیخودی — از در اهل دلان بر جان زدی
باز آن در را رها کردی ز حرص — گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ — می‌دوی بهر ثرید مردریگ
چربش آنجا دان که جان فربه شود — کار ناامید آنجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل — هان و هان ای مبتلا این در مهل
آزمودی تو بسی آفات خویش — یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند لنگیهای تو رهوار شد — چند جانت بی غم و آزاد شد
ای مغفل رشته بر پای بند — تا ز خود هم گم نکردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو — یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد — چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن — همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد — میوه‌های پخته بر خود واکفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش — با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند — که دل اندر خانهٔ اول ببند
اولین در را که خوردی استخوان — سخت گیر و حق گزاری را بمان
بر همان در همچو حلقه بسته باش — پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش — بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار — رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود — بی‌وفایی چون روا داری نمود

قُتِلَ الانسانُ ما اَکفَرَه — کُلَّما نالَ هُدیً اَنکَرَه
نفس زین سانست زان شد کشتنی — اُقتُلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی — در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن
مغز حیوانات بوی شیر را — می‌نداند ترک می‌گیرد چرا
بوی شیر خشم دیدی بازگرد — با مناجات و چله انباز گرد
جبرئیلی را بر استون بسته — پر و بالش را به صد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری — که کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت — نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همی نالد که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان اولیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست — این فراق اندر خود اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب — هر یکی یا لَیتَنی کُنتُ تُراب
حال او اینست کو خود زان سوست — چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر می‌کن صبر به
گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون — مرغ پران گردد از دامی زبون
تا پری و دیو در شیشه رود — بلکه هاروتی ببابل در شود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت — خون او را هیچ ترکی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا — هیچ حیله ندهدت از وی رها
چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین — نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید می‌بارد برو — او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو — شهرها را می‌کند ویران برو
خوش شده تسلیم او ایوب‌وار — کاسیرم هرچه میخواهی بیار

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهدٍ غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با ردّ حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسند کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
چون برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال

ضرع پستان را

چون

چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشةً ضنکاً و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرّت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید خار در کشت و چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / وانگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن شد خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدم و حیّ و دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پرّان گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انّا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
گوش را چون سوی دستانش نهی / آن زکاتی دان که غمگین را دهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل

غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سویی رود
آن بدین سو وین بدان سو می‌کشد / هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آن را که پایش مطلقست
بی‌تردد می‌رود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدستی خطاب لاتخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصهٔ آنکس را کش اینجا طوف نیست
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون‌آشامهاست

تیرها پنهان نشد لیکن کمان | گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب | بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
ایمن آبادست دل ای مردمان | حصن محکم موضع امن و امان
گلشنی خرم بکام دوستان | چشمها و گلستان در گلستان
ده مرو ده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغامبر شنو ای مجتبا | گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام | تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با وی بود | از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا | روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده | دست در تقلید و حجت در زده
هر که را با مرد سودایی بود | بر امید زنده سیمایی بود
بر امید زنده کن اجتهاد | کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونست مکن بر خسی را از خسی | عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست | گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد | گر کسی شاید بغیر حق عضد

انس تو با شیر و با پستان نماند | نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان | جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع | تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند | طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندوده صفاتش پا بکش | از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست | زیر زینت مایهٔ بی‌زینتست
زر ز روی قلب در کان می‌رود | سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود | تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان | چون ندیدی تو وفا از ناودان
گر صورت بشکند دیدای دوستان | جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی | صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی | همچو حیدر باب خیبر بر کنی

از جمله اشارات [illegible] المثنوی [illegible]

حصول اموال دنیوی بکسب [illegible]
از [illegible] شد و حصول امور اخروی [illegible]
و مجاهدت و ریاضت [illegible]
[illegible]
و ریاضت و توفیق جان کندن [illegible] حاصل باتفاق اهل تحقیق

هر که در ره بی قلاووزی رود | هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که گیرد صنعتی بی اوستا | ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین | آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند | نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود | تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم | واسطه افراشت در بذل کرم
خاک پاکان لیسی و دیوارشان | بهتر از عام و ز رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل | تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح | روستایی کیست گیج و بی فتوح

صد هزاران امتحانست ای پدر | هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی | افکند در پیش او شاه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ | ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر | چون ببیند زخم گردد او اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور | مست حق ناید بخود تا نفخ صور
باده حق راست باشد بی دروغ | دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید | رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و تنبلی و حرص و آز | چون کنی پنهان بشیدهای گراز
خویش را منصور حلاجی کنی | آتش اندر پنبهٔ یاران زنی
ای خری کین از تو خر باور کند | خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره روان کمتر شمر | تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز | کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی | عشق با دیو سیاهی باختی

وغا جنگ

عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که بشناسم ترا از من بجه / عارف بیخود بشو و بهلول ده
تو توهم می کنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می شود / موم در دست تو چون آهن بود
قرب بر انواع باشد ای پدر / می زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن نبود خبر مر بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آن چنان مستی مباش ای بی خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می خورند / عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر بدان می شیر گیری شیرگیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ

می فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو زین سو نیست زان سو گذار
جمله زین سویی از آن سو دم مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پر تش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا
آن شغالی رفت اندر خم رنگ / و اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
مکر کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بگو شیدی ندیدی کر مپیچ / پس ز شید آورده‌ای بی شرم هیچ
صدق و کژی خود شعار اولیاست / یا ز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم آوردی بما
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
چون شکم خود را بدان حضرت سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد

مستهان: خوار
طنین: آواز
اباد الله [illegible]

گفت آن دنبه که هر صبح بدان / چرب می کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف کرد و ذوق ناک / چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت بر دل او کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
هر که از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی اوفتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را خوش بخورد
گشته مست آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

زانکه خاصان کشیدند امتحان   خوار و بی رونق بماندی در جهان
هین مرو گستاخ در دشت بلا   هین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان   می نیابد راه پای سالکان
جملهٔ راه استخوان و موی و پی   بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون   بر زمین آهسته می رانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار   جز بمکث و فکرت و پرهیزکار
چشمها و گوشها را بسته‌اند   جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را   جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود   زار زنی کم و دجه صد خم بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد   در جهان والله اعلم بالسداد
جهد فرعونی چو بی توفیق بود   هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار   وز معبر نیز و ساحر بی شمار
بوی بر از جزو تا کل ای کریم   بوی بر از ضد سوی ضد ای حکیم
در طلب زن دایما تو هر دو دست   کین طلب در راه نیکو رهبرست
گه بگفت و گه بخاموشی و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه

هر حس خود را در این جستن بجد   هر طرف رانید شکل مستعد
از ره چشم و دهان پرسان شوید   روی جانان را بجان جویان شوید
پرس پرسان مژدگانی جان دهید   گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف   جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست   برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست   دام راحت دایما بی راحتیست
جنگهای خلق بهر صلح خاست   وز جفای خلق امید وفاست
هر زدن بهر نوازش را بود   هر گله از شکر آبستن شود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد   جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان   پس ببینی جنبش جسم جهان
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت   خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند   خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما   آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی شود   جوهر آهن بکف مومی بود
ماه با احمد اشارت بین شود   نار ابراهیم را نسرین شود
باد حمال سلیمانی شود   بحر با موسی سخندانی شود
خاک قارون را چو ماری در کشد   استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند   کوه یحیی را پیامی می‌کند
جملگی ذرات عالم در نهان   با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید   محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید   غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسهٔ تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود   دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن   وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد   آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال   وای آن کس کو ندارد نور حال

چون که خرمن پاس عشق او نداشت   او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
کاشکی کان زخم بر جسم آمدی   تا بدی کایمان و دل سالم شدی
قوت نیکست چون اینجا رسید   چون توا نو کرد از سر وا پدید
لیک هر دم می بگو با ما شما   بو که دریابید و گردید آشنا
جمله ما و من به پیش او نهید   مالک الملکست ملک او را دهید
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست   بی نیازست او ز مغز و نغز و پوست
هر شکار و هر کرامات که هست   از برای بندگان آن شهست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت   این همه دولت خنک آن کو شناخت
آنکه دولت آفریند و سرا   ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل   تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر فکر و جست و جو   همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد   نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود   زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک   پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها   پس ببیند نقد را و قلب را

پادشاهان را چنان عادت بود / هم شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانک دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانک علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آینه بهند
سینه را صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و قوت القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آینه باشد والسلام

از جملهٔ اشارات [illegible] المثنوی [illegible]
ارمغان [illegible]
بندگان [illegible] و آینهٔ خوب جمال
[illegible]

در پی یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست‌آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتن‌تان نبود / وعدهٔ امروزتان بازی نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندک اندک صرفه کن ز خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
حامل تو مر حوالت را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب / ماند کی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنی می‌دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از اولیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر
نقصها شد آینهٔ وصف کمال / هم حقارت آینهٔ عز و جلال

زانک ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانک با سرکه پدید است انگبین
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی جو گر نه ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونک جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
وان نمی‌پرد سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای بو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد آن زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
شد مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم برین ریش تو پیر / در زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
پیش عثمان یکی نساخ بود / کو بثبت وحی جلدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / پس درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کآنچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر قاهر کرد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفا و دین بکین
مصطفا فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی گر آن نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
اندرون بیم خجلت هم زین سبب / گو نیارد توبه کرد این ای عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
آه می‌کرد و نبودش آه سود / تا در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالاً فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب العفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
یوم دین اذ زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل به رضوان و ثواب آن نهند
در حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
گفت پیغامبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
خواجه پندارد که طاعت می‌کند / بی‌خبر کز معصیت جان می‌کند
بر پلیدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکای روح آخر کو ذکی
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / می نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار بردارند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی اندرون انبار علم
تاکه بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی فقیه و اوستا
اهل صیقل رسته‌اند از رنگ و بو / جمله اشکال نماید در او
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

از جملهٔ اشارات قد یا ترهم فی هذا المثنوی که حکم
از امور آخرت عوام پوشیده‌اند و خواص‌شان در آخرت خواهند
دید خواص آن را در این عالم نیز به دیدهٔ بصیرت می‌بینند

گفت پیغامبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
خود از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت چون خلقان ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وامی‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من ظاهر چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
تا نزاید مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد خود کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا با سفل می‌برد آن نیمه را

این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانی از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زین گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندویی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / وانمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب الشمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی‌خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وان کسان که تشنه گردش می‌دوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغامبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک بند و عود در بابی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

عشار شکیخنین

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل — هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست — وین نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم و زبان — هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار — ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت — ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند — ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس نایزه — بر مراد و امر دل شد جاریه
هر طرف که دل اشارت کردشان — می‌رود این پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا — همچو اندر دست موسی آن عصا
دل چو خواهد پا در آید زو برقص — یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل چو خواهد دست آید در حساب — اصبع از امرش نویسد هم کتاب
دست در دست نهانی مانده است — او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد کفچه شد در خوردنی — ور بخواهد شد چو گرز ده منی
گر بخواهد بر عدو ماری شود — ور بخواهد بر ولی یاری شود

دل بکف مهر سلیمان یافتست — کو مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی است از برون میسور او — پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر — آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری — بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو — خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو — دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد — پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد — بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری — از ترازو و آینه کی جان بری
نور خواهی مستعد نور باش — دور خواهی خویش بین و دور باش
ور رهی خواهی ازین سجن خرب — سر مکش از دوست واسجد واقترب
سرکشان زین سر سراسر در عذاب — سر بنه والله اعلم بالصواب
تک مرو در کش عنان مستور به — هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که مستوران او — از عبادت می‌نگردانند رو
ایسان عز و عبادتهای او — مشتغل گشته بطاعتهای او

هر بامیدی مشرف می‌شوند — چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر
با رجا و خوف در پرده بوند — تا پس این پرده پرورده شوند
چون دریدی پرده کو خوف و رجا — غیب را شد کر و فری بر ملا
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا — زان ببستم روزن فانی سرا
گرچه هست اظهار کردن زکات — می رهانند جانها را از خیال
لیک یک در صد بود ایمان بغیب — شک ندان و بکند از زیر عیب
بندگی در غیب آید خوب و کش — حفظ غیب آید در استعباد خوش
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار — به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غائب و روپوش به — پس دهان دربسته به خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن — چون خدا خواهد دهد علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه — ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان — با منی هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک واهل العلوم — انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک — تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب — بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان — جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — مرتبهٔ هر یک بود در نور و قدر
پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود
همچو ارباب عقول از انبیان — کز بسی و قلتشان اندر میان
زاجنحهٔ نور ثلاث او رباع — بر مراتبهم ملک را دان شعاع
چشم اعمش نور خود چون بر نتافت — ماه او را شمع شد تا ره بیافت
و اعمشی کو ماه را هم بر نتافت — اختری شد رهبرش تا راه یافت
نیست حکمت گفتن اسرار را — خود قیامت می‌رسد اظهار را
شد حواس و نطق بی‌پایان ما — محو نور دانش سلطان ما
جسمها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون

خلق ادیو دیده در خاک ممات / صد گمان دارند در آب حیات

از جملهٔ اشارات قصه ... شهوت ناقصان از ناقص زن می‌شناسد کاملان از نقصان نجی اللذات و تصوری ... اخلاص ... طریق خواص

نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
شهوت ناری به راندن کم شود / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدایی را بخورد / گر خورد زهری مگویش کو بمرد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوش دار
گر جوابش گویی از جهل ای سقیم / که چرا تو می‌خوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم مهربان / گر قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
آب چشمه نی ز ریزش شد فزون / آب خم از آب خوردن شد نگون

خو رکند رنجور را رنجور تر / وانکه معمورست شد معمورتر
در تو علت می‌فروزد همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین تو آتش‌خانه‌ات ویران شود / قالبت زنده از و بی جان شود
در من ار ناریست هست آن همچو دود / نار صحت در تن آید حضور
نار صحت چون نماید در وجود / بی زبانه تن برد یکباره سود
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام خواجگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وین گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بلکه خارا خون شود
وین جگرها خون نشد نه از سختیست / غفلت و مشغولی از بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن روزی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد بالنذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر

اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین آید نثار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رسته و افزون گشت فضل
حلق انسانی چو ببرد پس ببین / تا چه زاید کن قیاس آن را برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
زان نداری میوه مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر نداری صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
تا جدا گرداندش سر از بدن / او خدو زد بر روی آب دهن

چون خدو زد بر رخی کز روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
ذوالفقار انداخت و حالی ز دست / ترک قتلش کرد و حیران و نشست
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
باز گو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
جز بیاد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله ام نیم من زان کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهادات و تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم بادی بدانم تا کجا / ماه و خورشید پیشم پیشوا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / ملکها و گنجهای بی کران
جاودانه پادشاهی بخشمش / آنچه اندر فهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال / برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تنم شاه و فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا شود نخل خلافت را ثمر

هین گمان بد مبر ای ذو لباب / با خود آ والله اعلم بالصواب
هم بپرسش گفت کای شیر خدا / شرح کن این راز و بینیم خطا
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / هم شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون که تف انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / صنع حق کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زنار برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانهٔ هر ترازو بوده
تو تبار و اصل و خویشم بوده / هم فروغ شمع کیشم بوده

من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ و دین دادش عطا
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

از جملهٔ اشارات [illegible] المثنوی آنکه
شهوت آفت قویست و دوستی و آمیزش با دوستان خدا موجب
نجات و درجاتست و آمیزش با بیگانه موجب گرفتاری و درکات

منتخب [illegible] مثنوی

آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
گر بر آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او روی و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه آمد او طریق خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس و ملکش خواب کهف
چون گل ز اغاز خیمه بر گلشن زنند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد ازان هر جا روی نیکوفری
بعد ازان هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس دُرپاشت سوی مشرق روان
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
خوب خوبی را کند جذب ای بدان / طیبات و طیبین بروی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دان که چشم دل ببستی بر گشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پاینده / تاسه می آرد مر آنرا پاس دار
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
تر کن انگشتان و بر ابرو بمال / وانگهی تو برنگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
چونک موی کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد

اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
هر عیار دن خود نشان حال نیست / حال چون دست و عیار آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در

و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ورنه خوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

موی گرگ چون زره کرد و زن بود	چون همه اجزات گرگی چون بود
رو اشداء علی الکفار باش	خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش	هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند	زانکه آن خاران عدوی این گل‌اند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند	زانکه آن گرگان عدوی یوسف‌اند
پس مراقب باش با یاران خویش	دفتری باشد حضور یار پیش
آنچه تو در آینه بینی عیان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود	جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند	پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند	پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند	بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
فکرت از ماضی و مستقبل بود	چون از این دو رست مشکل حل شود
پیشتر از خلقت انگورها	خورده میها و نموده شورها
در دل انگور می را دیده‌اند	در فنای محض شی را دیده‌اند
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار	هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدان ما
چون نظر در قرص داری خود یکیست	وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور هو
روح انسانی کنفس واحدست	روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از رمز آن آگاه نیست	واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود در چنین سودا چه کار	گر ز مادر زاد با سرها چه کار
کی گذارد آنکه رشک روشنیست	تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
همچو شیر از صید خود را خویش کن	ترک عشوه اجنبی و خویش کن
در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی	جوهر جان را نه بینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود	روز مردن گند آن پیدا شود
کین مدارا آنها که از کین گمرهند	گورشان پهلوی کین داران نهند

عیسی روح تو با تو حاضرست	نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان	بر دل عیسی منه تو هر زمان
زندگی تن مجو از عیسیت	کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش	قوت کم ناید تو بر درگاه باش
هین سگ نفس و هوا زنده مخواه	کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن	مانع این سگ بود از صید جان
دیده آبر دیگران نوحه گری	مدتی بنشین و بر خود می گری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود	زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین	زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند	غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند	رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست	که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم	گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریک تر	آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک	از بر وی تا بمی راهیست نیک

همچو جوی است او نه او آبی خورد	آب از او بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار	زانکه آن جو نیست تشنه و آب‌خوار
همچو نایی ناله زاری کند	لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث	جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک	لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست	کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود	وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین	بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب	نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک	در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان	متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش	پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه	همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش	ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری	تو بنام حق پشیزی می‌بری

حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده / لاجرم غافل درین پیچیده
گر تو بی تقلید ازان واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پردهای طمع را
گر ترا زور طمع بودی بجا / داشت کی گفتی ترا زو وصف حال
هر نبی گفته با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلّال را / مزد باید داد تا گوید سزا
مزد کار من بود دیدار / گرچه خود بوبکر بخشد صد هزار
صد هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی کین طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص
هر که دور از رحمت رحمن بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
والله از سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغامبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
از جمال یوسفی اخوان نفور / لیک لله دیدهٔ یعقوب حور
آن خیالی بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
سایهٔ اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید پا دارد بجا
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات

از جملهٔ اشارات فتح شد سمرا از هذه المثنوی آنکه چنانکه آدمی با سبابها و اموال عاریتی غنی نمیگردد یا اوصاف عارضی تقلیدی از حال بینا نمی شود و میل عاشق صورت نیز بحقیقت سوی معشوق حقیقیست و بی ریاضات و اعمال نیک و مجاهدات بغایت نادرست نجات و فوز بدرجات

آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی با او بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
خوش دمست او و گلویش بس فراخ / با شعار نور تا در شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکری جامه‌ای / عاریه‌ست آن تا فریبد عامه‌ای
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
گفت پیغامبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک ازان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کو ز بی چاره هست هیچ چاره‌یی / تا که بگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی جهت پیدا شدست / که ز بی جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش بر جاست این سیری ز چیست ... عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است ... عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند ... کی وفا صورت دگرگون می‌کند
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم ... واطلب اصلی که پاید او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش ... خویش بر صورت‌پرستان دیده پیش
پرتو عقلست آن بر حس تو ... عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر ... ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد ... کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال ... اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ بخوان ... دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست ... دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست ... هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس ... بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت ... بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا ... بی‌نیاز از نقش گرداند ترا

نبود آن معنی که کور و کر کند ... مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست ... بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند ... خر نبینند و به پالان بر زنند
گر تو بینایی پی خر رو که جست ... چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا ... کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست ... دُرّ تو هر مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول ... خر برهنه نه که راکب شد رسول
اَلنَّبِیُّ قَدْ رَکِبْ مُعْرَوْرِیَا ... وَالنَّبِی قِیلَ سافَرْ ماشِیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند ... چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست ... خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت ... هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر ... خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان ... من همان جویم چرا بنهم دکان
کار بختست آن ولی آن نادرست ... کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست ... پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوشی تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز

صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آنکه بیرونست از وی غافل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون می‌کشت طفلان را گزاف

همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کین عدو و آن حسود و دشمنست
خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو موسی و تنش فرعون او
او به بیرون می‌دود که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس دست می‌خاید بکین

نفس تست آن دشمن بدخاصیت
کم فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی می‌کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
وز پی او با حق و با خلق جنگ

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده‌ست بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست
گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا درو گنجست و ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

نور هر گوهر کزو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان بدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سؤال و هم جواب ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرتت کژ مبین نیکو نگر
هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کز ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلالست و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنید گوش تبدیل صفات
در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش درنشین

گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافلند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

من نه بینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من

آن کسی کو به بیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرد دید او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری کزو / نور خود مجنون ببیند پیش رو
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر کز یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار و جز بینا نرست
چون جنید از جند دید آمد مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونک کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند
تو چه داری و چه حاصل کرده / از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان برپرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونک لایبقی زمانین انتفا
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض دان ای کیا / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشها / آلت آورد و ستون از بیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه / جز خیال و جز عرض و اندیشه
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنین دان در ازل
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این علم و سؤال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر

داشته مخفی [illegible] / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شوی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

از جملهٔ اشارات [illegible] متعلق بصورتست [illegible] فنا و کمال متعلق بمعنی [illegible] با اندیشه [illegible]

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکری خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه / قایم است اندر جهان هر پیشه
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و برق داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ / آدمی خو نیستی خرکرهٔ
جهل محضی و ز خدا بیگانهٔ / بو نداری ز خرد دیوانهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد فرد ودود

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
بفکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دل‌خوشی و خرمی و بی‌غمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
تیره گردابیست ای تیره که تو / راست میکردی کهی کاهی دو تو
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
ای خنک آنکو کز او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندران ایام کش قدرت بود / با فراغ و صحت و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای شهوت و قوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن با صفا

هین غنیمت دار جوانی ای پسر / سر فرود آر و بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نباتی خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم پر نم گشته و تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طبع و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته سست و دل طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
ره صعود و زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل پر افغان همچو نای انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی

گر رخسته گشتن دیگر کسان / گر ز خلق زشت تو دارد نشان
غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویشی و بیگانه
یا تبر برگیر و مردانه بزن / مرتضا وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / یاد کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از قول جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / زانکه نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس و فکر شیخ از نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو سه روزی که روزت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی آن را برگ و بار
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیله‌ش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
این که بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور دل سوار / بی سوار این اسب خود ناید بکار
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگو بیند چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند راه شاه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می کشد سوی ثری / نور حقش می برد سوی علی
زانکه محسوسات دون تر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی بچشم / چون ببینی نور آن دینی بچشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش می کند گاهیش پست / گه درستش می کند گاهی شکست
گه یمینش می برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بجهرش می برد گاهی ببر / گاه خشکش می کند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می درد می دوزد این خیاط کو / می دمد می سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ زر صاف با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / همچو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
شیخ فعالست بی آلت چو حق / طالبانرا داده بی گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاواز مثنا می کند / هست که کاواز صدتا می کند
می زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می شود / آبها در چشمه ها خون می شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر کوه سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می شود / نی بدن از سبز پوشان می شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب خور یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی می کند

این قیامت زان قیامت کی کم است
آن قیامت زخم و این چون مرهم است

هر که دید این مرهم از زخم ایمن است
هر بدی کین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گل‌رویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک

پای در دریا منه کم گوی از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم در او
چون نماند پا چو بطانم در او

ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

محدثی کز حوض مهجور اوفتاد
او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضست لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان شود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر
هین ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر

بحر دل با بحر تن بر هم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان
لیک نشکیبند عالی‌همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامت‌گر سلامت مر ترا
ای سلامت‌جو رها کن ماجرا

جان من کوره‌ست و با آتش خوش است
کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ز غم شادیت افزون گرفت … روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوف دیگرانست امن تست … بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب … باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون … هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست … پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس جنون باشد فنون این شد مثل … خاصه در زنجیر این میر اجل
این جنون ذو النون مصری را فتاد … کاندرو سودای دیگرگون بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک … می رسید از وی جگرها را نمک
او ز شر عامه اندر خانه شد … او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار کند عقل تن پرست … قاصدا رفتست و دیوانه شدست
دیده این شاهان ز عامه خوف جان … عامه کورانند و شاهان بی‌نشان
روشنان از رشک دشمنان مختفی … کز عدو خوبان در آتش می زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند … کز حسد یوسف بگرگان می دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت … این حسد اندر کمین گرگیست زفت
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت … این حسد در فعل از گرگان گذشت

صد هزاران گرگ را این مکر نیست … عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند … بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار … صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان … خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می رسید … گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی … بر حذر شو زان وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک … صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌ترست … چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست … هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر … ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می رود از سینها در سینها … از ره پنهان صلاح و کینها
بلک خود از آدمی در گاو و خر … می رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می شود رهوار و رام … خرس بازی می کند بز هم سلام
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس … تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود … رفت تا جویای الله گشته بود

هر زمانی در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف

[illegible] الاشارات فقد [illegible] المتقوی [illegible]
[illegible] پادشاه حقیقی و [illegible]
[illegible] پادشاهی کنند
و عاقبت [illegible] عقلست و عاقبت [illegible]
[illegible] و اهل [illegible]
[illegible] حاشیه [illegible]

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذاتی است / هستی آن دارد که با هستی عدوست
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلها را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا شود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر و حال
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
وانکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم (ستم کر)
چه عجب گر سر زند پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
چون بهر چیزی که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا بر آید از تو هر آنچه کهترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می در آید دزد زان سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی مالش بغرقاب اوفتد
هرچه نازلتر بدریا افکند / دست در بهتر متاعی در زند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

نقد ایمان را اطاعت گوش دار / تا ز روی چون نگردی شرمسار

چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را بر دیو دنی

آن حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست درنگر

آن نظر کو می‌کند این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در

بگذرد که لا احب الآفلین / چون خلیل از آسمان هفتمین

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

چشم او ینظر بنور الله شد / پرده‌های جهل را خارق بده

خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنج یک تسو

ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهاد املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی بر گشود

خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا

گر زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند

پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا

ناری را گفت رو ابلیس شو — زیر هفتم خاک با ابلیس شو
چار طبع و علت اولی نیم — در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم — هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت — وین غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که رو پر نار شو — گویم آتش را که هین گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم — چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه — هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک — چشمهٔ خون را بفن سازم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه — یوغ بر گردن ببندد شان اله
مقریی میخواند از روی کتاب — ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم — چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر — جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان — میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند — گفت آریم آب را ما از کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر — آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد — زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی — با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید — نور فایض گشته از چشمش پدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی — نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست — ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی انکار و شومی جحود — راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل — گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد — مس کند زر را و صلح را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت — چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا — بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول — سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا — خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست — مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه — که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را — شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش ماکی بسازد میوه را / واجب آید بهر قانون شیوه را
آن شناسد بوی می کو می خورد / چون نخورد او می چه داند بوی را
پس نشان در حق آن باشد که دید / وان دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می رسد / شخص را جانی بجانی می رسد
پس نشانها کان ز انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
ذره ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانک را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هر کو مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / خود چه مدحست این مگر آگاه نیست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما آسایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
میل او زانست سوی خاک کو / در سفر کردن نه بیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره آوردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

من جملة اشارات حق است که اکثر از فقد المشوقات که
کراهیتها و سختیها بنای راحت است و تلخیها و ناخوشیها
پیشرو رحمت است که از عالم طبایع بر گذشتند و قرب یافتند
صاحب نصیب گشتند خالف الطبع ز دوزخ جان است مر جان را
پیوسته در ظلمتها اندر و نامرادان هوا پرست مدد ظلمات

چون کراهیها اساس راحت است / تلخیها هم پیشوای رحمت است
حفت الجنة بمکروهاتها / حفت النیران من شهواتها
تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است / سوختهٔ آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد / آن که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
روزن و کهگل بسازی بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
وه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو از و بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخر و هم مراد این نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این کز چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
خود ز ضعف عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ٔ رنجور دل / هم از و صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر

چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وامگیر
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان بهتر بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان هم بر درد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش
تا مجال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر   مقریا برخوان قد انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب   ختم شد والله اعلم بالصواب
شیر مردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی علت و بی رشوتند
هر ندایی کان ترا بالا کشید   آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی کان ترا حرص آورد   بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان   این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست   گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوق آنجا هست از روی شرف   جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقست   در عمل فوقی این دو لایقست
وان شرر از روی مقصودی خویش   ز آهن و سنگست زین رو پیش و بیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر   لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر گر در زمان واپس‌ترست   در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست   در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونک مقصود از شجر آمد ثمر   پس ثمر اول بود آخر شجر
هرچه در پستیست آمد از علا   چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی باید نظر اندر علا   گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن   گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست   شهوت حالی حجاب و گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید   مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد   کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید   او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته   وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود   تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود   تا شود سرور بدان خود سر رود
گر نخواهی سر رود رو پای باش   در پناه قطب صاحب رای باش

گر چه شاهی خویش فوق او مبین / گر چه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته سان سوی او

بو که استادی رهاند مر ترا / ور خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی کن چون زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین

ای خدا این سنگ دل را موم کن / نالهٔ او را خوش و مرحوم کن

زانکه با یوسف تو گرگی کرده / خون صافی بی گناهان خورده

توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از گرگی ای روباه پیر / می طلب نصرت همی از نعم النصیر

تا نخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال

صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید

شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از نور عکسم شد شهاب

زین عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آنرا ندید

آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌کند

نوشته و نهان

گر شود قلبی خریدار محک در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان وانمایم هر سبک را از گران
آن یکی خورشید علیین بود وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان وین یکی در کاهدان همچون سگان
گر بر آمیزد ز نقصان منست که کمان آید که او کان منست
گر گریزانی ز گلشن بی گمان هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش می زند کای خر ازین در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی این گمان آید که از کان منی
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت چون نسزد بر من پلیدی را گماشت

یک دگر زایشان زبید و آن زبید در میان زان یک زان که خواهد کشید
یک نشان آدم آن بود از ازل که ملائک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنک آن بلیس ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک هم گواه اوست کفران سگک
چون تو چشم دل ببندی ای عنود وانمی‌دانی تو هیزم را ز عود
قصد هر درویش می‌کن ای گزاف چون نشان یابی بجد کن طواف
ور نباشد قطب یار ده بود مه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره واجب شمار هر که باشد گر پیاده ور سوار
زانکه ایشان همی جمع کاروان ده زبان را بشکنند پشت و سنان
ور شوی دور از حضور اولیا در حقیقت گشته دور از خدا
آمد از حق سوی موسی این عتیب کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان خود چه رمز است این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این کرم را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من / هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / در هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بخسب اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحب دلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
در بلد می کردمی رو کو بکو / فاخته سان روز و شب کو کو و کو
کنج پنهانی زند رویش دو ته / جست و جو کن جست و جو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب / گفتمت والله اعلم بالصواب

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می دوید
پس بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
کاه کاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و اقوال رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
بعد پرسش پیر گفتا بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / وندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را گوش کرد / همچو زرین حلقه‌اش در گوش کرد
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

از جملهٔ اشارات قدسیهٔ دوم از دفتر المثنوی آنکه
البنیه‌ها در نیستی است و در سعادت تا بر ضد اخیر خلاف
با نفس اماره از بهر نیکی حصول عقل کامل
بواسطهٔ مصلحتها مجرد و ... نمایند

رنج کنج آمد که رحمتها در اوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا / تا که گردان گشت این سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفته امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گه ز روزه گه نماز فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را / جادویی مرد ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر زخارست بنموده کفی / دوزخی و ز مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکری انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد عسری را بدو / وز جهان عسری نگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حق اش یار و طریق آموز بود
وانکه حق پشتش نباشد در ظفر / وانکه خرگوشش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالیش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه / زان نماید شیر نر را گربه
تا دلیر اندر رود احمق بجنگ / وندر آرد شان بدین حیله بچنگ
کاه برگی می نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن که کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

می‌نماید تا بکعب این آب جو　　صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک　　می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور　　تا درو راند از سر مردی و زور
چون در آید در تک دریا بود　　دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود　　حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند وان بود زهر قتول　　راه بیند وان بود خود بانگ غول
آدمی داند که خانه حادث است　　عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است　　کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال　　کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش　　عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها　　چون پری دورست از آدم سنگها
از ملک بالاست چه جای پری　　تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد　　مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست　　عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن　　دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان می‌گریز　　زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده　　سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش　　بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی　　تا مشاور کردمش در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما　　نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نی‌ای گشته سواره نک فلان　　می‌دواند در میان کودکان
فر او کروبیان را جان شدست　　او درین دیوانگی پنهان شدست
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت　　مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است　　بلکه این زانست کز جهل امی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین　　این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت　　خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی　　فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار باشرر　　بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر　　بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
باز گردیم سوی راز جو　　تا شود در مشورت با رازگو

گفت آن قایل که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه مکرست ای عجب
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / کم کم از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / چون عسس را دید در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونک نورش راند از در گشت رد
چونک سوی دشت نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانک گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

از جملهٔ اشارات قدسیهٔ سید [illegible] المثنوی آنکه
وقایع عجیبه [illegible] شیطان است و [illegible]
[illegible]
و [illegible] شیطان [illegible] شریعت [illegible] السنه

بقصد منقصت او زد از حیله و مکر که زیان خویش دید

عهدها بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو چون کوه و ز صد کُه فزون
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم
بهر مانی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
این دعا گر مصلحت نبود مرا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شد آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم‌بندی بُد لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان حال او شد دیو او / خود تو گویی بود آدم دیو او

لعنت

لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند / بی گمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس (نکس)
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
آنکه او بی درد باشد رهزنست / زانکه بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
شد انا منصور را رحمت یقین / شد انا فرعون را لعنت ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک کردن لمس را
آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا کش از سرکوفتن ایمن کنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه دارد جان بود از جان جان

نگونسار

دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی وصل و شرح این ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم چاشنی از وی چشند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جوینده رضا و قاصد است

هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشت یاغی تا که ملک او شود / عاقبت خود قلعه سلطانی بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حاصل آن شد کو هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کار سازد یفعل الله ما یشا
ما اگر قلاش وگر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل وا کند / تا که بر تو سر دل پیدا کند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / عیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دانکه او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه گرد تنها مانده / با فغان و حسرتها برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف
در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خود خفته ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان شخصی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت کاندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود

کرد بر کشتی طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان کشته نشان

از پس دو دید شخصی را که او / در پس پرده نهان می‌کرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون گوهر اسرار سفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان قدس را همدم بدیم

ما هوا زمستان نمی بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردد بدو درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است

تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال

چند روزی گر ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است

آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

از جمله ابیات المرحوم قد ختمت المثنوی المعنوی الذکر حق [illegible] عالم ربانی و عاشق حقانی بهتر از عبادت [illegible] بی نصیب [illegible] کمال [illegible] همای [illegible] شقاوت انجام عالمان [illegible] [illegible] کمال عاجز [illegible] بعین الیقین مشاهده کردند [illegible] [illegible] عالم [illegible] کامل [illegible]

نوفر عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا — به ز دست اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد — می رود سباح ساکن چون عمد
علم دریاییست بی حد و کنار — طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او — او نگردد سیر خود از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان — اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها — طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بکماری نظر — غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت — که کند زینجا و باشد رهبرت
چونکه با حق متصل گردید جان — ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
بیغم از عشق تن بوده است — زندگی در جان و سر بنهفته است
تیغ هست از جان عاشق گرد روب — زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس — شب و از خرمن آن ماه بس
وای آن مرغی که ناروییده پر — بر پرد بر اوج افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری — چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش — یا نظرور یا نظرور جوی باش

در مفتاح خرد این قرع باب — از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا — وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده ست بر سینه چو مرگ — در دهانش بهر صید اشکرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست — مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ — در فتاد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز — گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند — کرمها روییده و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را — مرغ پندارد آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان — در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان — چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش — از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک — بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن — پای او گیرد به مکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست — چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین — خنجری پر قهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من　　در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر　　هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق　　سور ظلمت دیگست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز　　گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن　　نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق　　از تو رو اندر کشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل　　در مفازه مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جوی اوفتی　　که نه این سو که بدان سوی اوفتی
خود نه بینی تو دلیل ای جاه جو　　ور ببینی رو بگردانی از و
که سفر کردم درین ره شست میل　　مر مرا اگمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت　　ز امر او راه از سرم باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو　　هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق　　عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خواندهٔ　　وز چنان برقی ز شرقی ماندهٔ
هی درآ در کشتی ما ای نژند　　یا تو آن کشتی برین کشتی ببند

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار　　چون روم من در طفیلت کور وار
کور با رهبر به از تنها یقین　　زان یکی ننگست و صد ننگست این
می گریزی از پشه در کژدمی　　می گریزی در یمی تو از نمی
می گریزی از جفاهای پدر　　در میان لوطیان و شور و شر
می گریزی همچو یوسف ز اندهی　　تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او　　مر ترا الیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر　　بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد　　گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشند　　او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود　　شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست　　ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی　　بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست　　اندر آن اقبال و منهاج ره است
کار و باری که ندارد پا و سر　　ترک کن هی پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد　　پیر گردون نی ولی پیر رشاد

شرط تسلیم است نی کار دراز | سود نبود در ضلالت ترکتاز
پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی | لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر | کرکست من باشم این خوبتر
چون ز من سازی به بالا نردبان | بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه می رود تا غرب و شرق | بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه عارف از راه نهان | خوش نشسته می رود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست | این خبرها زان ولایت از کیست
این خبرها وین روایات محق | صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نه میان این عیون | آنچنانکه هست در عرف ظنون
خیز ای نمرود پر جوی از کسان | نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل | پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل | می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکوپیم | فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست | یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را | باید استا پیشه را و کسب را
کرده صد سال کالا نیست | بر عمی آن حساب را نیست
بی سلاحی چه مرو در معرکه | همچو بی باکان مرو در مهلکه
قد رحان زان می نداری ای فلان | کی بداد حق ببخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها | ماند چون جغدان درین ویرانه‌ها
گفت یا رب بر امیدت داده رفت | یا بدیده بر حکی و یا بفرهت مرا
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یا رب و یا رب أجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است | در زمان خالیش ناله گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کآسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین | کز می لا اَین سرمستست أین
ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از أنین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع می کند | او نمی داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

نی صدادیهای شخص از بیدلی / تو یقین میدان که بهر این بود

هم برین فن واردارش می‌کند / از ره پنهان شکارش می‌کند

کم مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان / دید خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او

در خزان و باد خوف حق گریز / وین شقایقهای پارینه بریز

کین شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو تو ایقاظاً که تحسبهم رقود

ای خدا بگمار قومی روحمند / تا ز صندوق بدن‌مان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوقی درست

او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها می‌رود او جا بجا

در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود

فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس

بس درین صندوق چون تو مانده اند / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند / بر دگر کس آن کن از نیک و گزند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین / می دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بنیکی و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
هرمی صندوقی ای بد پسند / هاتفان و غیبیانت می خرند
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوزا الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون بر آرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستون / جسم او چون دلو در چه چاکرون
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت

طرا یعنی همه

دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست / کفو آن نه آید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در بشری / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه در خورد تنست / هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
من شدم عریان ز تن او از خیال / می خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست

حفنه از طعام مشت

کنیس کلیسیای ترسایان

گر بگویی و بپوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا بود دریا سپر اسپ و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص مر دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت می‌کند / نعره‌های عشق زان سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست / او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / خفته خود آنست کر زین شور و شر
آن یکی کش مرکب چوبین شکست / غرق شد در آب و او خود ماهیست
نه خموشست و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو آن هست بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود
علمهای بامزه دانسته مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / که در آن گلزار بر خود بسته‌ایم
گفت تو زان رو که عکس دیگرست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردی صاحب واقعه

تا

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / انه الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی‌تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آنکت بشکند او همچو عاد

هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد نیل
لشکر حقست باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
یا ربی یا رب برآرد او ز جان / گر ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باز گو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سخت اشکها باران کند / منکران را درد الله‌خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم و گه شوم و شر
زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
لیک چون تو یاغیی من مستعار / می‌کنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونیها دهم / ز اسپه تو یاغیانه بر جهم

تا بغیب

تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جمله کان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر روند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنهٔ خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه و مستعار است و سقیم
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله ست و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر جان عاق
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر عابدین
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل‌خویان را بران جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان

کودک اندر جهل و پندار و شکیست   شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفت است   شکر این کو بی فن و بی قوت است
وای ازین پیران طفل ناادیب   کشته از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم   گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور   که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر کت مظلومی و ظالم نه‌ای   ایمن از فرعونی و از فتنه‌ای
اشکم تی لاف اللهی نزد   کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو   تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش   عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس   کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را می‌تنند   خاک در چشم تمیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند   بر کلوخی مایه جسودی می‌دهند
مر بشر را خود مبا جامه درست   چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد   که نه دین اندیشد آنکه نه سداد

غلس
تاریکی
آخر شب

آدمی اندر بلا کشته به است   نفس کافر نعمت است و گمره است
عجزها داری تو در پیش ای لجوج   وقت شد پنهانیان را نک خروج
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست   عجز تو تابی از آن روز جزاست
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست   در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید   مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت   از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است   آب حیوان در درون ظلمت است
زین سبب می‌گو برای بنده فقیر   سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است   باش ذلت نفسه کو بد رگ است
فرض می‌آری بجا گر طائفی   بر بهیمی چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد از شر پوست   تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست   بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت   در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی‌ادب   ناگهان اندر جهان می‌زد لهب
دیو و مردم را ملقن یک خداست   غالب آید بر شهان زو کرکداست

تا کدامین سوی باشد آن نواش / الله الله رو تو هم زان سوی باش
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی آید برون
وقت رحلت آمد و جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
گفت و گو آخر رسید و عمر هم / مژده کامد وقت آن کز غم رهم
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین تو در آیم در تهی
یم چو شد بهتر وجود و وازه ام / نم چو قطره دان و بی اندازه یم
زین عجب کم هیچ جانست اندر آ / در یم جانان کم تا یابی بقا
چون که جان از بحر جانست این طرف / پس ز راه جان بجو تو آن شرف
تا ترا آنجا برد کو آمدست / جستن بحر از خاکی بیهدست
جز و هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
عمر کان شد صرف در دنیا نماند / خرم آن کش حق بسوی خویش خواند
عمر معدود و شمرده چون زهی / در ره حق کرد آن نا منتهی
بی شمار و بی حد و بی عد رود / عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن در این بازار تو / صد هزاران گل برار از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه بر گیری ز فضل کردگار

...شمار آنجا بود کاخر بود / بی شمار است آن طرف کان بر بود
...گل خود دوای جز خدا / از خودی بگذر نگر اندر خدا
...همچو سبو هستی حجاب / گفت و گو و صلح و جنگت چون حباب
...نمایست این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
...کشتی بر سر آب درون / تا شود سر درون پیدا برون
...و از نفت و از بوی قدور / می نماید خورد نهاد در تنور
...شیر بیخ و یا ترشیست آن / می شود ظاهر به پیر و جوان
...مان [illegible] / می شود پیدا که چه سانست جان
...او در مرتبه چون نیست / مؤمنست او یا که کافر یا که چیست
...وا اندر سبو نی بر مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
...ساکن نمی ماند تا خوش شود / رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
...احمد هر که دور و دش نکیست / هست مغبون و گرفتار شکیست
...بی می زیبد در ابلهی / پر ز بادی همچو انبان تهی
...چه رود از پیش صف / می شود صافیش دردی همچو کف
...او هر لحظه بد تر می شود / هر دمی او زشت و ابتر می شود



سوی دوزخ می رود آن زر دیا	بی عذاب بحر [illegible] نار و
پیش از آنکه کاد تو اینجا رسد	هر دمی غفلت تو او [illegible]
روی سوی اصل خود همچون خلیل	بگذر از استاده [illegible]
پای همت بر خور [illegible]	[illegible] آن ایوان و آن [illegible]
خویش را خرج کن اندر خدا	تا نمانی همچو [illegible]

آب جا نو [illegible] اند در بحر [illegible]
تا شوی در دریای بحید [illegible]

تمام شد کتاب [illegible] شب بیست [illegible] [illegible]
نهصد و [illegible] من [illegible] المثنوی کتابت [illegible] فقیر
خادم طلبة علما [illegible] محمد بن [illegible]
غفر الله له ولوالدیه فاغفر [illegible] من رحمته
عن الآفات والبلایا والحمد
لواهب العطایا والصلوة
والسلام علی خیر البرایا

